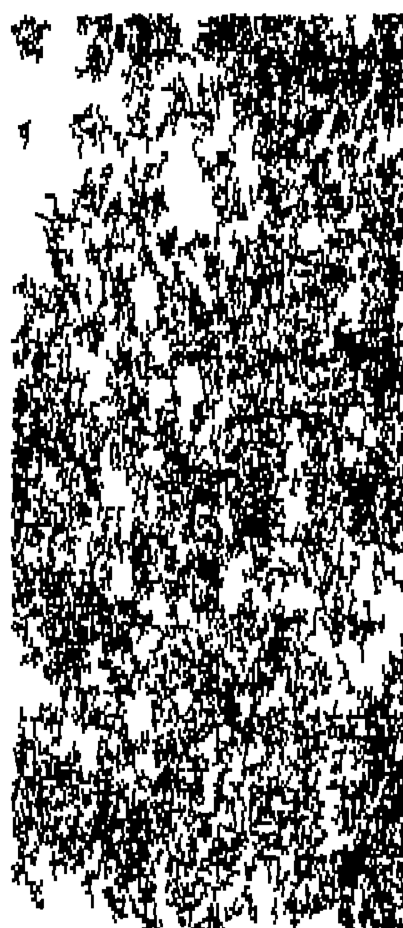










محبوب الکلام

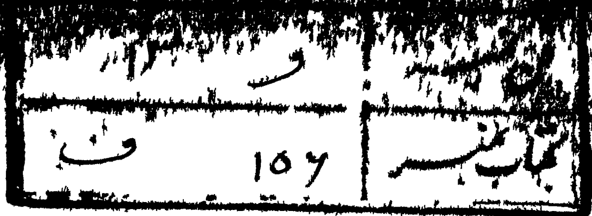
[illegible] ... صدر [illegible]

بہ تصحیح [illegible] مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان [illegible]

آصفی نظامی نظام الشعرا [illegible] اعلیٰحضرت [illegible]

[illegible]

جلوہ گاہ مطبع اخبار آصفی ... الطباع ... نقش طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

اقلیم کشائی سخن بتیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از طغرائی اسم اعظم مژگان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل جنون چشم آرایان ساینده. و کشورستانی معانی بجنود ثنائی
جهان پناهیست که آئینهٔ اسکندری عارض خوبان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلمرو جان بیدلی کشورکشایان گردانیده. در دایرهٔ
جبروتش عظمت خدیوان شکوه مدار بمرکز سجودش ــ و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون وقار بی سر و پائی فروش
اقبال قهرمانیش از کوس سپهر بام کبریائی غلغلهٔ سلطانی انداخته
و مکنت جهانبانیش از مهر جهانتاب بدرگاه بی نیازی سنجق شاهنشاهی

[illegible] اوست

[illegible] تیر از ترک بلا افشن [illegible] بارگاه جبروت [illegible]

[illegible] و بیان جز بین قدمی [illegible] نگذاشته [illegible]

[illegible]

بیان برات [illegible] برداخت — چرخ الحلقه البروج کمر عبودیت

بخندان چیست بسته که بی کشاکش دست آشوب حشر وا گشاید

زمین در حلقهٔ گنبد وحدت گوسار به بندگیش نه آنقدر جمع نشسته که

بی برپا شدن فتنهٔ صور قیامت جنبش نماید — در آوردگاه جلالش

خنجر گزاری هلال را زهرهٔ جگرداری با ختن سپید روی معرکهٔ جرأت

گردیدن است — و در جولانگاه اقبالش تاجدار خاور اگوی در خم انقیاد حکم

انداختن بپایهٔ رفعت رسیدن — نگاه قیامت ایجاد زحل را از تصور شعلهٔ

برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی — و چشم

سعادت پرتو مشتری را از خیال انوار مهرش همرنگ شمع تجلی سرمایهٔ

[illegible]

و در هوا و خضم تا ابها بان چمن عذرت ها الهامی [illegible]

نامیه بپسندیده - از عزت بخشیش پیش دهیم زرین جمشیدی کل تاج

عزت خسرو خاور شکن واری جبهه نیاز آفرین سواز پایه افزایش [illegible]

چتر سیاه سنجری لاله چراگون نه سپهر مانند [illegible] نشین [illegible]

[illegible] اثر [illegible]

آفتاب [illegible] هدایت از [illegible] عطایش فروغ آرائی [illegible]

شده [illegible] نگاه خیره چشمان انوار قدرتش کوکب کواک

سطوتی عرضه داده که اگر پشت [illegible]

غبار خویش نه بینند - واگر به معاضدت هزار جیوش مدرکه طوفان

تسلط گشایند غیر نم انفعال نه چینند - قهرمانیکه چون صفوف محشر آرا

از طنطنه کوس لمن الملک الیوم گوش اولی العزمان گر گرداند و قهار

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ازو باشد [illegible] عالم

جهان عالم باشد اگر تاج است و تخت / ازو یابند شاهان فرخی بخت

گدا را داد بد اقبال اورنگ / گر او بار عالم را بود تنگ

[illegible] گوهر [illegible] اقبال / و داند یک جهان خجل [illegible] بدنبال

[illegible] گیتی [illegible] مباهی / امید بر قدرتش دارد گواهی

ز عدل سکه دارد زر نامش / گدا و پادشه باشد غلامش

بود اقبال شان او نمایان / ز چترا آنگون چرخ گردان

ز حکمش سر نتابد هیچ سلطان / اگر چه حکمران باشد کیهان

بدان حضرت که عالم را آب است / عصا بردار حکمش آفتاب است

[illegible] ایران / سرافگنده پیش جان نثاران

شهنشاهی که فیض او عمیم است / دو عالم خانه زاد او قدیم است

بخشیشش همتش گرد تعظیمی داشت / ز هرکار در دستی نعمتی داشت

کسی گر بر شکوه بخت نازد / خیال او سراسر هرزه تازد

عطای او در اقبال بگشاد / بهر کس از نوازش پایه داد

سلیمان را نبود از عقل و فرهنگ / معوش باد صرصر سیلاب رنگ

عطای کبریائی بود اینسان / که با فرمان او شد باد دمساز

کجا جمشید و آن جام جهان بین / که اسرار نهان بودی عیان بین

چو خط بندگیش داشت برکف / عنان راز گردون داشت برکف

سکندر از فروغ بخت اقبال / ز آهن ریخته آئینه تمثال

دران تمثال نیرنگی اشارت / ازان سلطان بابجو این اشارت

که در آئینه تا چشمی کشائی / ز قید بندگی بیرون نیائی

جهان را نیست غیر او جهاندار / خدائی را جز او نبود سزاوار

ز مهر او که جان را می نوازد / حیات از فیض او بر خویش نازد

[illegible]	[illegible] دو عالم [illegible]
جهانگیر که [illegible]	غبار دامن صحرای تخت
فرمان شجاعت که دارد با تمکین	کر بگذارید قدم بر جای تمکین
توانا کسی که از نیروی قدرت	همیشه باشدش آثار سطوت
نماند این جهان ملک جهانش	نماند این نشان با [illegible] نشانش

و زینت تاج کلام پادشاهی ستایش متعالی نعت پادشاهیست که گوهر بهیه وجود
پاکش و بهیم آفرینش ترصیع گرفته و از برد وجودش ذات همایونش
خلعت دارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشانداد رسائی
خدنگ عزم او قاب قوسین او ادنی و طغرای منشور موقعش او فاوحی
الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلالش اگر فروغی نمیرسانید دیده بصیرت
افلاکیان از انوار تجلی کبریائی تا ابد خیرگی میداشت و پیچ چم علم اقبالش
اگر ظل همائی گسترانیدی بار بر سربخت خاکیان تا قیامت خاک مذلت
می انباشت از شرف حاجبی بارگاه جلالش روح القدس مقدم نشین
صف روحانیان و از افتخار پیشکاری دیوان اقبالش حضرت ملک الرقاب
جهانیان از زبان تیغ قهرش دستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت

[illegible] مهر شرح حالی [illegible] ابد الطف [illegible]

ازبادی دمیده شعله نهادی که دفع مهر از نیز اشید بموج آب

برق بیابانی فرو نشست وسرکشی که سجدهٔ اخلاصش نباشید گردنش

بجراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمکاران از دامن زمین شسته

اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش بر انگیزد پرده گوش هستی ممکنان

احرام دریدن بر بندد و اگر بهار چمن فشان مهرش باهتزاز بر خیزد در فسرده بوم

عدم گلهای جاوید تازگی وجود خندد و بصقلهٔ خنجرش مرآت زنگار فرسود

کفر جلوه نمای فروغ اسلامی نگردیده که بصافی سنجیل آفتاب جهان تاب خشک

بی فروغی نزند و به تسلط کوکبهٔ هدایتش علم جهانگیر ضلالت نگون

نورزیده که دستیاری روزگارش برپا کند ازچار آئینه بندی مهر اصحاب

کبارش سنان کینه نه سپهر سینهٔ اسلامیان نتواند خراشید

و از ورع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق هفت اختر بخون نیزه آبیان

نتواند خوابید از آن چار اساطین مشید عدل و داد بارگاه رفیع شریعت

نبوی سپهر برین رسانیده و ازین دوازده دعایم مجد و سداد

کاخ منیع دین محمدی پایهٔ محکم گردانیده — نظم

[illegible] — [illegible]

[illegible] نقش — ابد بستند گه غنچه صنعت نقش

[illegible] کلاه دولتش فلک آورا — خمید از بهر سجده کاخ کسری

بدولتش کسی گر بنیت علم ساخت — ز غیرت پشت اقبال عجم ساخت

براه بندگیش هر که شتافت — غبار خود بصحرای عدم یافت

[illegible] ساحت ... پیش شاهان — غلام خانه زاد پیش کلاهان

ز عدل او که فیض کبریا نیست — گدا استغنا ز باد غنا بست

ز امن او حوادث در عدم رفت — ز جای زور بازوی ستم رفت

ز بالایش که صد عالم تهی داشت — قبای هر دو عالم کوتهی داشت

قبای شاهیش آمد گلیمی — که ایچ آن بود گوشه نسیمی

شهان را کیمیا از رنگ و اکلیل — غرض در خلق تعظیم است و تبجیل

فلک ز چون بیابش گوشش شاهی — نشانمندی شد از فر الهی

بر افگنده رواج تاج و اورنگ — کزان آذین ز ذاتش بود صد رنگ

فلک در گهش چون پاسبانی — نگهدارنده امن و امانی

دلی در روزگارش غم نمی داشت — دل او جز غم عالم نمی داشت

[illegible] ... [illegible]

دلش ... چون قیصر روم ... [illegible] ... گشته چون ...

ز اقلیمش فلک جنیدی داشت ... ز نیمش بین بالیدنی داشت

به رخش عرش جولانی گذشت ... دل یک عالم از فتراک بربست

شکوه قیران سلطان که داند ... که یزدانش بتخت خود نشاند

کسی کاین سطوت و اقبال دارد ... بدرگاهش که باشد رو نیارد

بماند تا ابد جاه و جلالش ... کمال دایمی دارد کمالش

عنان خویش چون زین پا بپیچید ... جهانداری بال خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ناصیهٔ اقبالش انوار شان
کبریائی تجلی گشاده که نفس صد صبح سپید بختی از منقبان غبار راه او
ست و زهی خدیو جلالت مآب که آئینهٔ چهرهٔ شکوهش از اقبال جهان کشائی
پرتوی داده که دیدهٔ هزار روز روشن دولت حیرت نگاه اوست
نشان سخاوت از بحر کفش چنان پیدائی دارد که موج گوهر را به تری
انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهم تیغش آنقدر هویدائی دارد

[illegible] قرن لآلی آب [illegible]

[illegible] نگین خنجرش آنقدر [illegible] گردیده که کنگرهٔ تاج خاقان هیبتش

نتواند گرا دید و دامن هوس بی مایگان از جواهر گرانبهای جودش

دستگاهی چیده که دریا و کان بپایه‌اش نتواند رسید از سرمایهٔ

انعامش گدایان همتی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زر فارغ

نشسته و از بهرهٔ ایثارش بی نوایان استغنای رسانند که حوصلهٔ حشم

و حاتم دستگاه خویش نچیند آب تیغش از طغیان فروشی خونریزی

نکند تا اهل بغی و عناد غرقهٔ گرداب فنا نشوند و آتش قهرش از جوش

انگیزی فرو ننشیند تا خامجوشان نخوت لسان دود بر باد نزنند پنجهٔ

شانهٔ عدلش بفریاد زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تار مویی

پریشان کند و شکنجهٔ سیاستش استخوان شکن جادوتاتی نگردیده که فتنهٔ آخر

زمانه از شلاقش نالهٔ نزند باصلاح فرمایی لطفش مفهوم شکست بر اثر

مومیایی درستی صد منت نهاده و بچابک گری مهرش سریان علت

ناتوانی را قوت هزار تندرستی داده از انفعال بالانشینی اسم

اعظمش نگین خاتم سلیمان را بخویش فرو رفتن و از حسرت صافی مرات

نسخه [illegible] بخش [illegible]

شمعی که به یک گوهر اقبال در بزم دولتش بر کرده [illegible]

جامه تیش تنگ گردد و نهالی که به سیرابی طالع جوان [illegible] بخش به صد

اند تا برگ ریز گلشن جهان خزانی نشود و کاخ عهدش آهنین بنا

و قصر وعده اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سلیمان تخت آصفجاه دوران
نظام الملک محبوب علیخان

ز بخت او بود دولت جوان سال
ز نام او همایون است اقبال

شکوهش از حضیض مرکز خاک
فکنده سایه بر اوج افلاک

سریر از پایه او جنبد بر خویش
کلاه از تارکش بالید بر خویش

ز پایش پایه اورنگ امکان
ز فرقش رتبه دیهیم کیهان

چنان از عدلش می عشرت رسانده
ثمار عدل نوشروان نشانده

نگاهش بر کتان گر آورد زور
بنوک نیزه چشم مه کند کور

ز فیض او بود نشو و نمایی
که هر جا میدمد زرین گیاهی

[illegible] — ز ... دل ... کهربا جان ... [illegible]

... صدا او چون ... گل — رسانده اهتزاز طبع بلبل

... ی که دارد باد خیره — ق شود یکباره گرد دشت خیره

جهان آتش کشاید سطوت او — که گرد و باد آب از هیبت او

بپاس احتیاط از چشم بلبل — رمیده بوی گل از خنده گل

ز تزیین عشرت در دید رنگ و بوی — شده خواب بهاری نشئه می

شب عشرت پرستانش همه روز — ز می جام است مهر عالم افروز

مروت جوهر آب گل اوست — سخاوت گوهر بحر دل اوست

ندارد ملک هستی پادشاهی — که باشد هیچو او عالم پناهی

شهان هردم بچشم شوق نازند — ز خاک آستانش سرمه سازند

ز عدلش باغ کشور تازه گردید — ز ایثارش گل مقصود روئید

سرخوشان میکده معظمت که از سرجوش باده الکنایة ابلغ من التصریح
دماغ رسانیده اند خمار طبع مستی آهنگ را ببوی صهبای کیفیت اجمالی
نشانیده اند و دریاکشان خمخانه ادراک که خم باده تصریح بته جرعه
کشیده اند در بزم وسعت مشربی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده اند

[illegible]

نواهی کن محو گرم تماشی عرصهٔ نوا تخش گوش ہست و اگر عز و الفاظ

راز اید بصدای بیان اینان بپچید شور آمد آمد ہنگامهٔ نفخ صور بجولان

نفس ہمدوش ہست نگاه نظاره مست آنان را رنگ و بوی گلدسته

از تماشای بہار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار اینان بیخیال

نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می بر آرد اگر رنگین مزاجان عالم

ذوق از ساز و برگ چمن اجمال نگاه را آب دہند گلدستهٔ نقش نثر او سرمایهٔ تازگی دماغ ادراک تواند گردید دلگر بیاد رین خیالان جہان

شوق ہوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاہدهٔ نیرنگی بہار نقش نثر

ثانی نگاه بتسلی کدهٔ تواند رسید نخستین بساغری که در بزم شہود محامد

ساقی میکدهٔ دولت آصفیه کشیدم از شور مستی ہای ہوی

کونین را به نیمه ہنگامه نسنجیدم واکنون که بہوس دور ثانی بپای

خم ہمان صہبا رسیدم نمیدانم با سرمستی شوق کدام شور محشر طرف

خواہد گردید خمار بیدماغی گلوگیر سرخوشان میخانهٔ انصاف مباد۔

و جام جہان نمای طبع صافی میگساران بے اعتساف درد کلفت مینا کی

... ساقی ... بیرنگ ... فرهنگ و هوش ظهوری
... مینائی نوش هوسی بیرنگ... ساقی است و کهنه خراباتیان قیامت انگیز
حریف گردیده است و میخانه که بجام استعداد ظهوری می غش رسانیده اند
ساغر فطرتش با بزور همان می صافی گردانیده اند واز سرجوش شرابی که
خمار هوسش نشانیده اند ریشهٔ سرخوشی ما از همان سرجوش در مغز دوش
دوانیده اند ساقی بزم ازل را باستان جام التفات خویش همان لطف
میخانه گشائیست و بجرعه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم
صلائیست زاهدان خشک را خیر بادی میگویم در راه میخانهٔ فیض سرمدی ...

بیا ساقی ای آبحیوان برات	لب لعل تو نوش خضر حیات
بده ساغری زان می فتنه جوش	که موجش بود چون پری تیغ پوش
لبم خشک و جانست در اضطراب	فرو ریز در جام لعل مذاب
مرا گردش چشم تو سال و ماه	چو زلفت نشانده بروز سیاه
مدام از دو چشمان سحر آفرین	بچشمم دو جام از مستی کمین
تجلی حسرت من بود بیشتر	چلد از نگاهت بدل نیشتر
حریفان بزم نشاط الست	شدند از لبت سرخوش ...

سر رشته [illegible] دل [illegible] … [illegible] در جام [illegible]

قیامت کند برق نبض دلم … ز بیتابی جان خود بسملم

نفس سیر آهنگ فریاد تست … سپندم که جان سنج بیداد تست

سرم جوش داغ جنون میزند … دلم غوطه در بحر خون میزند

بیا ساقی ای مایهٔ انتعاش … بشوق تو گشتم سراپا تلاش

براه تو از خویش گم میروم … بدوش هوس همچو خم میروم

یکی جرعه در جام من ریختی … قیامت ز خاکم بر انگیختی

هنوزم بدل شور مستی بجاست … بود مستی و هم خمارم بجاست

دگر آب حیوان گوارم بده … شرابی بقدر خمارم بده

بمیخانه تا می بود جوش زن … بشوقش کند رقص جان در بدن

غرور رخت خود گو سیلاب ده … مرا امید و جام می ناب ده

گداز دل از آتش اضطراب … نفس می فشاند بشوقت شراب

زمی تا نه بخشی براتی مرا … محال است از غم نجاتی مرا

بمیخانهٔ تو می بی زوال … ندارد غم گردش ماه و سال

نوائی که چون باده گردد کهن … بیک جام رقصد هزار انجمن

[illegible] بهار / نشاط فزود تا خاطر بهار

شرابی که از مستی و جد و حال / رساند بمعراج اوج کمال

شرابی که جوش انا الحق زند / سفید نواهای مطلق زند

شرابی که از نشئهٔ اهتزاز / چه فیض مقدس بود جان نواز

شرابی که شد ز اختلاط مزیج / هیولی ترکیب جان را خشیج

ز جوشش ام فطرتش گر چکد / کند گوش اسرار ساز آید

فشاند گر رشحهٔ زان شراب / شود مردم چشم کور آفتاب

اگر جرعه ریزی درین خاکدان / ز دودش شود مجمره آسمان

فشانی اگر قطره بر کوهسار / سحابش شود ابر یاقوت بار

فشانی اگر لای بالا به بحر / شود قطره لولوی لالا به بحر

بصحرا اگر لای می افکنی / برآید از چشمهٔ روشنی

ازان آتشین آب و لعل مذاب / که شبخون زند بر دل آفتاب

برافروز سیمای زرینه جام / که آغوش دارد ز ماه تمام

چو آن گوهرین جام بر دوختم / دگر جام از چشم اندوختم

بدیدم دران جام گیتی نما / گزیدند نقش هر دو سرا

وزان سیمیائی طلسم ازل　　نخفتند نیرنگ گردون حیل

چو پایان ادوار لیل و نهار　　فتد گنبد چار بند از مدار

بگیتی نماند یکے خام نوش　　نشینند ز جام هم آخر خروش

ننوشیم بیاد خدیو دکن　　ز خاطر برهم دور چرخ کهن

دوشیند لانیکه بمشاهدهٔ انوار صفات کلیت و اطلاق نگاه ادراک ساخته
اند و هر تا بسیار جزویت و تقیید از فروغ کمال ذات کبریائی
طرف بسته چشم حقیقت بین را آئینهٔ معارف گردانیده اند از استشمام
بوی گل جزویت وجود این سلطان مظهر انوار لایزالی سراغ نیرنگی
بهار اسرار کلیت بر داشته اند و بگلزمین مغز فطرت آبیار تقیید نهال
نیرنگی اطلاق کاشته اند اما آئینهٔ نفس با تقیید علم کدر از غفلت [illegible]
خوابیده است و جلوهٔ حسن شاهد مطلق در دیدهٔ صورت پرست شان
برنگ تقیید بالیده از مشاهدهٔ حقیقت جامع طرفے نه بسته و نقش عظمت
کمال ذات کبریائی در دل شان نشسته همنفس حریفان بزم حیرت [illegible]
[illegible] همصفیر نظامی که رهشت غبار [illegible] مژه چشم اعتبار را از دامن جناب

... دانی و ... گا طایع معانی گو ... گرد پریشان

نفسی را آن سوی توهم ... چو اهوار دوی ... بهر این سواد

فرد فانی رسانیده و این طور تعین صفات جامعه را نشا منند لمعات

حقیقت گردانیده تا باندازه نگاهی از اقتباس انوار آثار کمال این شاهنشاه

فرد فانی گو هر بر سوید امنی گزارند و بمشاهده جلوه غرایب لطایف

قدرتیا یزدی دل ... بهارا به عشرت آباد حقیقت در آرند —

اول شان و شوکت

رصد بندان ادراک با صطرلاب چشم دقیقه بین رفعت کوکب شانش ملاحظه

نمایند و باندازه تعقل آسمان شکوهش تقبه علیه دیده بینش کشایند

تا دریابند که خورشید جهانتاب را ذره روزن کاخش گردانیده اند

و چرخ برین را مرکز دار دایره بارگاهش سانیده اند از اغراغ بینش

کشائی حریم اجلالش کعبه را به شادی معانقه در بر وسعت جهان گنجیدن

و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش حجر الاسود را به تفاخر عرض

شکوه خویش کوه طور را هم پله خود سنجیدن از نسبت بلندی تخت

...اقبالش سریر سلیمانی به سپهر برین رسانیده و از ...
تاج اکلیل خورشید فروغش دیهیم کیانی آسمان تسخیری گردانیده
از شرف نام همایونش نگین هر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانمند جهان
تسخیری — و از فیض صفای طلعتش هر جام برنگ جام کیخسروی مرآت
عالمگیری — از مجد سایه دامان دولتش شکوه چتر سیاه سنجری را
با خاک برابر گردیدن — و از میمنت پرچم لوای اقبالش شان ظل همای
عالم سیاه روزی دیدن — ذره که از تابش روزن کاخش
سر کشد بروی آیینه آفتاب هفت پا ... و بیجوری ... از جمهر بزم
دولتش منبخیزد سلسله جمعیت شمیم صد گلشن بر هم میکند بهوای
بساط اقبالش گوهر در کنار عمان برنگ قطره سیماب بیتابی فروشی
بتمنای سند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار و از اضطراب
همدستش — خیاط اقبال در کارخانه ازل قبای دارائی بر قامت
رسائیش چنان موزون دوخته که بزیر سایه دامانش از سر عالم
هوای ظل هما بیرون رفته — و شمعی دولت در شبستان طالعش
شمع ابد فروغ سعادت بانواری برافروخته که از پرتوش خیم

[illegible] گیر سپهر متمتع انجمن اقبالش

[illegible] آفتاب تهی گردانیدن و با شب‌تاب چراغان بزم عیش

[illegible] خیالش سپهر بوضع چشم حیرت وا ماندن . قضا را از تصور

نزاکت طبعش تنگ سرخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال

مشکل پسندی خاطرش تمکین جنبش ابد و پیش نشستن سفرجوئی [illegible]

[illegible] بخشی حاتم ممتاز و جهان جهان عطایش هم کاسگی خلیل سرفراز

از شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی آب رنگ گمنامی دیده

که از بیاری سحاب بلند آوازگی صد قرن بسر سبزی‌اش اندیشه و از تازگی آوازه

روزگار فیضش در چمن کرم حاتم اثر بی برگی خمولی دیده که عرق ریزی بهاریست

هزار سال شگفته و خرم تواند ساخت از کثرت بهره ایثارش بار خزاین بر خاطر

قارون سبک گردیده و از بسیاری عطایش دل حاتم بفشاندن

سرمایهٔ خویش همتی گزیده صدف را انجال دستگاه نیسان

فیضش از سرمایهٔ محیط دامن برچیدن و گرداب را تصور کشاد

همتش از تنگدستی خود بر خویش پیچیدن ابر عطایش اگر سیراب

دامن افشاند محیط گوهر خیز از انفعال دستگاهش آب شود و اگر

[illegible] وجود [illegible]

نقش بگلشن کنش نگر کرده بچمن دولت شاداب بید [illegible]

و گلشن بهجت سیراب آب عمل نمایش آنجهان نوازی و نقل [illegible]

نقش جمشید تماشای صدای صور اسرافیل وانه دلربائی نغمات [illegible]

ناهید حسرت [illegible] جبرئیل شعله صبح باده ساغر فروز چراغ [illegible]

رفتن هوش افلاطون [illegible] لمعات آئینه جام مجلس شمع کافور

دماغ ادراک اسکندر روشن [illegible] دولت [illegible]

عالم آرائی [illegible] دشام عشرت جاویدی [illegible] جام جهان نمائی [illegible]

[illegible] اقبال را بشوق توتیا پیدائی و در عرصه

جهان [illegible] حضرت ساهوای حسب شرف بسر دو دیدن [illegible]

گرد غبار هستی [illegible] نقش [illegible]

[illegible] دارد و بجای [illegible]

قطع سلسله [illegible] باکینه زنان [illegible]

دولت اسکندر دو اما [illegible] ناتوان [illegible]

[illegible] نقش مسطورت استغنایها افسانه زال نوان

[illegible] از حلقه زلف خمیده [illegible]
برگشته و در عرصهٔ صولتش دارا اگر سر بر آرد به یک قدم از بیم جگرگی
فلک برج شکند از خیال جان شکاری اژدهای تیغش بمن در شبستان
عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجادی گرز نکوه
فرسایش رستم از کنار لحد و تحت الثری خزیده نعل سمند شجاعتش حلقه
گوش سام و نریمان و غاشیهٔ رخش اقبالش زیب دوش قیصر و خاقان
از آبیاری دم خنجرش در خیابان حیات اعدا ریشهٔ فنا در بالیدن و از
طوفانهای سحاب تیغش در کشت هستی خصمان تخم اجل در دمیدن با فسانه
پردازی سلسلهٔ کمندش رشتهٔ زبان شمع حبل المتین و از قصه طرازی
رنگین ادای تیغش دهان بلبل گلکدهٔ بهار فرور دین شکوه موج بحر
اقبالش حشمت گوهر محیط اجلالش ـ

نظم

شکوهش دماغ آراست چندان	که میدزد دماغ از چرخ گردان
صدای کوس بام او به نیرنگ	بگردون میکشد دنبالهٔ آهنگ
فلک سطح زمین کاخ جاهش	ثریا ذره‌ای خاک راهش
برو گرداب محیطش قطرهٔ سیلاب	شکوه آسمان گنجد بگرداب

[illegible] … ز [illegible]

ز علمش … بگرداند بدریا … شود هر موج دریا [illegible]

ز شان او بهشتی تاک بالد … که صد افلاک هفت افلاک [illegible]

ز فر حشمتش دارا ابلق … ز شان عظمتش اسکندری [illegible]

به پیش قدر و قدرش قارون گدایی … بجنب عدل کسری [illegible]

چنان شوکت بهیبت گشت چیره … که گردون از نهیب اوست تیره

برو گر صولت او حمله پیل … گشاید از مسامش چون صد نیل

اگر دست تسلط بر گشاید … ز شاهان تاج دولت [illegible]

گشاید پنجه گر سطوت او … دل [illegible]

شرف را افتخار از گوهر او … کمال ابهت از [illegible] او

کند از همت عالم نوازش … گدائی حاتمی از [illegible]

نیرزد در نگاه همتش نایاب … بچشم او نماید لعل [illegible]

اگر چشمی گشاید بر رگ سنگ … گدازد لعل چون غنچه رنگ

نگاهی گر کند بر روی دریا … شود موج عرق لولوی [illegible]

اگر آراید میدان جیش اقبال … کند [illegible] آئینه تمثال

[illegible] / که پیش او بود یک قطره دریا مال

فلک یک قطره در جیب جلالش / زمین یک ذره باشد پیش حلمش

بهر جانب که تازد مرکب او / رود حیرت ز فر کوکب او

نشیند گر بمحفل آفتاب است / وگر آید برزم افراسیاب است

کند کهسار را گرزش غباری / برآرد تیغش از دریا شراری

سنانش مشته بر ذره نهاده / ز چشم خور خدنگش خون گشاده

سلیمان را ز نقش اسم اعظم / (ق) شد اقبال جهانگیری مسلم

هنوزش بود یا در عهد اقبال / گرفته دولت از اقبال او فال

چو بر اورنگ شاهی پا نهاده / فلک بر پایه اش صد بوسه داده

به نقش جوهر تیغ سرافشان / جهان بگرفت چون مهر درخشان

بخیل بندگانش جاه و اقبال / دو دو هر دم کمر بسته بدنبال

دل پاکش بزیر چرخ اخضر / بود مرآت راز هفت اختر

کمال او بفیض لایزالیست / که ذات او مصون از شر زوالیست

دوم فصل و کمال

پیش تصرف ذهن نقش اهل تصریف را چون مفهوم صیغه در بوته حسرت

ختن و از جیب قوت فکریه اش جواهر کلمات رابی بادر

یب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهرهٔ شاهد

نی در آئینهٔ طبعش الآن وداع اظهار — و انداز آمد آمد سلمای استقبال

بجلهٔ ضمیرش حال قیامت کار — از نشو و نمای خلاقی و اهمالش غنچه ها

نپیردهٔ اسمای جامده برنگ گلهای مصادر تبسم زیر صیغ نامتناهی واز

رمی آفرینی بهار تخلیش شاخسار خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و

ر افعال بر نخل شاخ در شاخ مطرد مباهی بمشاطگیش کاکل لیلی مهموز

لام از مهموز اللام زلف خوبان شوخ تر دام افسون تنیده و بار انگشت

لقه هاے زلف حسنای لفیف مقرون و مفروق بلفیف مقرون

مفروق کلالهٔ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از ترتیبش ثلاثی مجرد

ابعاد ثلثه جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد — و از تفصیل تشریفش

مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارد — از کسب لطافت در آن

خماسی مجرد و خماسی مجرد حواس خمسه را مجهول گذاشته و از مزید

هر هفت فکرش مزید فیه مزید فیه خط و خال را در حسن ذاتی خوبان مهمل

از مبلغ علمش بمنع صرف دراهم تحذیر و از سرمایهٔ عملش لصلهٔ فوا

... در بحث مسند و مسند الیه نحویان را از اسناد کلامش
بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال — و در معرض اعراب
و بنای تلوین و تمکین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی اتباعش ماه و سال دستیاری رافع قدرت در عرصهٔ عالم
اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده و یاوری آفریدگار
حرکات و سکنات شدت طبایع را از تبعیتش بر خوت نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی براهین حکمت فلسفیه را دلیل بیراهی پنداشته
و به دلبستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از مبحث یقینی انگاشته
در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
دوام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس مشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده — در صحت احادیث نبوی
بوجهه حسن پایهٔ تحقیق بر افراخته — و باجتهاد بلیغ صحیح از موضوع
باز شناخته از کشائی آفتاب بیانش ساحت طبایع رموز آشنایان
دقایق قرآنی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش معاقد
فقهیه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحرالرائق قطرهٔ ایست از

دریای بی استعدادش و مجمع البحار موهبت از بحر اجتهاد دانشش
سجاده پیمای خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بزاویهٔ منفرجه فرح
نشستن و بعشق ورزی اشکال پریخانهٔ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسامی فکرش به نقش طرازی اشکال و مقادیر هندسه
غیر ورق ریشه نه پسندیده و مهندس اندیشه اش بصورت پردازی
هیات افلاک و کرهٔ ارضیه جز صفحهٔ چشم مور درخور ندیده از ترتیبش
جسم تعلیمی را ابعاد ثلثه نازش بالیدن و از جوهر پرورش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطهٔ کلکش سید خطوط نیرنگی آفاق و
خامهٔ اعجوبه پردازش بطرازش اشکال غرایب کونیه خلاق از تسلسل
پایهٔ سلم خیالش نظام را باثبات دعوی طفره در عدم تناهی اجزای
جسم تعلیمی برهان سلمی در کار و بیاوری قوت مدرکه اش حکما را به تجرید
هیاکل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار در مبحث ترتیب مقدمات
ذهنیه اش اهل کلام چون حد اوسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت منش جنس عالی عقول فحول حکما مانند نوع سافل
در پایهٔ اعتبار ز سعادت بیلاجش آفتاب جهان تاب

... بینی ... وازبعطالعش ... حسن
... عالم شغلی ماطل از نسبت سویدای دلش زحل را شمس و
... دیدن وازحرف زنی طلاقت لسانش زبان قلم عطارد را
... بهرام جبیدن — وازگوهرفشانی نیسان قلمش کواکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده — وازفروغ دماسنجی رقمش
رجبینهٔ جبههٔ نم انفعال دیده — غراب بهوادارئ نگینئ عکس شش
رصحن گلشن سپهر جلوهٔ طاوسی داشته — ونسرین از ذوق اوج همایی
فاش افلاک را برنگ بیضه زیر پر گذاشته — صفائی ذهنش جوهراب
فروغ مرآت مسلسله رسانیده — وسلسلهٔ فکرش سلک پروین را
عقدهٔ چشم حیرت گردانیده — از نسبت تمکین طبعش ثوابت
صاحب مقامات فلک سریری — واز تشبیه جولان اندیشه اش
سیارات مبدء حرکات جهانگیری — ذات الکرسی بمناسبت
اوج طبعش بلند پایه — وکف الخضیب از دریوزهٔ گوهر عمان دلش
نیسان سرمایه — کابوس فاسد خیالان را بیاقوتی صلاحیتش اصلاح
وما لیخولیای ناقص کمالان را از تبریتش معجون نجاح — برفع غشئ بها

فہم ما ... تحریرش اثری از عالم ... وبیش صفحات ...
وضع تحریرش ہم خاصیت عطسۂ خنیرے موجزی از افادات طبعش
اسباب ذخیرۂ حکمت و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستقل و اعزاقی
عنقو از محال اندیشی او در جہان رسائی ذہن بلیغان مبتذل اسجاع
متراد فش مثگادس تراز جنود صفوف محشر و لتوار و نوادرش سیراب
تراز جیوش نجوم صفحۂ سپہر اخضر از فہم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل واز عقل شاملش بادتا و معانی اسباب تشئید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصۂ رجز خوانیش عروضیان را روی
بر قفا گردانیده و لتشاکل تہاجم مزید حیرت در عرصۂ پیش رانیش قافیہ
سنجان را آنسوی فاصلۂ خروج ہوش سانیده ہر دخیل سخن مقید
ردیف ادای او و ہر حریف فن سوختۂ نایرۂ فکر رسای او از بدیہہ
آفرینیش مضامین ممتنع الایجاد بے تامل سامعہ نواز واز جوابِ ستایش
در جرگۂ مجابات ہر کلمہ تنبیہہ دمساز از فیض نیرنگی مضامینش قصیدہ
سرایان در قطعۂ چمن سخن باندازِ ہزار گونہ ترجیع بندی و از بہار تاثیری

[illegible] ان در گلشن [illegible] ترانهٔ بلبل سنجی

[illegible] در ترتیب [illegible] ش در شش جهت امکان پایهٔ استوار دارد - و مخمس از

ترتیب حواس خمسه اش در چار حد عالم سر بسر عقول عشره فضل خویش میشمارد

مسئله [illegible] ش در بزم محسنات کلامی آئینهٔ عبارات زنگ تعقید و تنافر

پرداخته - و از فروغ دمائی بلاغت چهرهٔ معانی بلیغ بابلغ وجوه جلوه گر

ساخته - الفاظ ذو المعنیین در عباراتش بانداز هوش غارتگری چیده اند

سبقت باهی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست کردن

نمیگذارند - از افاضت تشبیهش لمعات هر یک ذره انور نگاه خورشید

درخشان - و از افادت استعاره اش کلف عارض ماه تابان سرچشمهٔ انوار

جا دیدان گل غنچهٔ فصاحتش رنگ رسان چهرهٔ شاهد بلاغت - و وسمهٔ بلاغتش

طراز ابروی سبز رنگ فصاحت - قبای تنگ درزی الفاظش در بر شاهدان

معانی چسپ - و سر رشتهٔ اختلاطی عباراتش بدلبران مضامین در دست

اگر نسیم سبکروحی فصاحتش وزد غنچهٔ گوش اصم بحرف لب گویائی گوشی

استقبال کند - و اگر در کارگاه متانت کلامش خیال نطق بافد رشته

تسلسل گفتار الکن بکشاکش خموشی نشکند - گاه امتحان قلمش نقطه [illegible]

... به برق پروردن دوم علمی [illegible] ...
آغوش قلمش جلوه گاه پریزادان معانی — و گریبان نقش مطلع انوار
جدانی — وحشیان مضامین هجوم آورده کمین گیرائی دام تحریرش
غزالان نکات برجسته جرگه بسته راه جذبه کمند تقریرش — طفلی که در
تعلیمش زانو زند با شهسواران عرصهٔ فطرت عنان برعنان می تازد — و
بلید الطبعی که در دبستان تربیتش مشق جودت کند بر عرصهٔ شوخی ادا
برق آهنگان فطنت رخش می اندازد — طفیلان استفاده اش بر خوان
مایدهٔ سخن را تمنای شکم باز کردن — و بر مایدهٔ استفاضه اش خوان
سالاران معانی را حق نمک شاگردی بگردن — صعوه طبعیتی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشاند به پروازش نرسد — و گنجشک فطرتی که در آشیانهٔ شفقت
تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیانان گلکدهٔ مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد — به تنگ کشائی شیرین
عبارتش ورق نامه مانند دهن شیرین شکر بیز — و بگل فشانی لیلی الفاظ
آغوش صفحهٔ نامه چون ناف غزال مشک خیز — در بزمیکه سبزهٔ سخنش

[illegible] جان بانشحان رنگین ادائی حسن نازشوخان را
جز غمزه ها جادوی نمی پنداشتند ودر انجمنی که شاهد کلامش غمزه
خوبی فروشد دل دادگان جلوهٔ نازجمال ادای پرکاران را
غیر عشوهٔ هرمری نشمارند از انتخاب خامهٔ تحقیقش مشکین نقطهٔ خال را
بصفحهٔ بیاض عارض لاله رخان جلوهٔ دلفریبی دمیدن واز قبول
بلند نظریش غمزهٔ چشم جادو نگاهان را از سلم مژگان بپایهٔ معراج
کمال رسیدن در تماشاکدهٔ عبارات رنگینش نگاه را خرمن صد بهار
بگرون ودر نزهتکدهٔ مضامین بهارینش مشام اندیشه را هزار
گلشن شمیم بدامن — اگر بیت ابروی خوبان کمینگاه آویزش
طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرائی بود ومصرع زلف
محبوبان اگر از انداز دلبری بدلش ناخن نمیزد پریشانی دست رعنائی
گردباد صحرائی بود — بر شوخی برق فکرش عرصهٔ جولانگاه لامکان
تنگ — وبسرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گرد ودامان
ورنگ — دوشیزگان معانی گرم جلوه گری آغوش فکر رسایش
وانجا مضامین محو خونگرمی طرز دلبستگی ادایش — نظم

بدان منت که اعیان ... ... بی طی ... ... تحقیق
به تقدیس ضمیر سد از حرف تنزیل ... گرفتش دل ... پال جبریل
چو از علم لدنی چشمه ها ریخت ... بجز طبع او طوفان برانگیخت
بذاتش هر کرا علم حضوری است ... بعلمش وقع تصدیق ضروری است
سویدا ایش زهستی گرنه دم ... زیک نقطه دو مد خط دو عالم
بدریک نظریات آن طبع وارد ... که کسبی با بدیهی می شمارد
ز وهم او تواند صبر این گرد ... سویدا ایش وجه وجوهر فرد
ز مصدر های روز و ماه و سال ... مشتق شد صیغه تصریف احوال
حقیقت های خشک و تر شناسد ... گهر از سنگ و نیجه از برش شناسد
کشاید اکحل نیسان بداش ... که گرد آب گهر دارد تراوش
بر دو رنگ عقیق از عارض سنگ ... رساند بر رخ خود غازه رنگ
گزارد یاد را در استمالت ... که انگیزد برنگ برق ناله
بکشف معضلات از کشافش ... بود در معرض تفسیر و صاف
پی درک کلام پاک باری ... طبیعت های امکانیست جاری
پیه تفسیرش اگر چه شیء نی سازد ... کلام الله را حادث نداند

[illegible] لفظ و اشارات / ز بیانش هست با مفهوم آیات

ز نقشش نسخهٔ هستی کماهی / همه مستنبط از علم الهی

بنقشش ماضی و مستقبل و حال / نموده جلوهٔ اسرار اشکال

ز نقشش عقول عشره قاصر / بتدبیرش بود تقدیر ناظر

بخرق و التیام چرخ گردان / بود مجبور چون طبع حکیمان

رساند حجت ساطع ز امکان / که امکانی بود دایم بنقصان

سپهران کین همه ز عقل زادند / مدار خویش بر جنبش نهادند

زمین آمیخته وضع سکون شد / هوایی جنبش از طبعش برون شد

سکون و جنبش اینها چو بینند / ز فکر بیهده در خون نشینند

که در آئینه زار طبع امکان / سکون و جنبش است آثار امکان

هر آنچه گشت حادث در زمانه / فنا را هست فی اثبات او نشانه

پی آرایش نقش بدایع / برد رنگ گلستان صنایع

ز فکر نازک او استعاره / نموده با کنایه استخاره

به تشبیه گل و شور عنادل / رسانیده بهار حسرت دل

چه علم و چه دگر گونه کمالات / شدش چون عرض لازم ذات

دلش گرداب دریای بلاغت
زبانش ماهی بحر فصاحت

بهار باغش چندان شگفته است
که در آغوش گل گلزار خفته است

اگر یک قطره لفظ بسیط است
ز تفصیلش بسی چون محیط است

نزاکت رنگ و بوی فکرت او
ادا بندی بهار فطرت او

ز سنگ ابر می‌ریزد بارش
معانی گوهر از تحریک لبها

کشیده طبع او فوج معانی
پی تسخیر ملک نکته دانی

ز رنگینی معانی دوش دوش
چو می از شیشه‌اش بیرون زند جوش

بود از نکهت معنی چو گلزار
گریبان خیالش بوی بسیار

طراز نامه گر بر صفحه گل
تراشد خامه از منقار بلبل

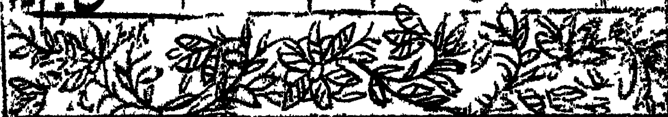
دلش از پرورش معنی سحاب است
به پیشش بحر عمان چون سراب است

نی گر ساغر اندیشه ریزد
ز مستیش قیامت برنخیزد

رسا بی‌چون کلکش از زلالی
که تخم نقطه میگردد نهالی

خدنگ فکر چون پر زه به بندد
پی تسخیر معانی ره به بندد

سحر با چشم طبعش از غیرت
تراشیده است وضع چشم حیرت



کلمن حسن درشیهٔ ذات و هویت بمهر صیقل کلیه خورشید حقیقت اعیان

آینه در آئینه علم ذات تمثال عقلی جلوهٔ پیدائی دمیده ــ و طبع

بلند فروغش در تجلی گاه جبروت باقتباس انوار واحدیت آشکارا گو

شیون کثرت بہ نیرنگی شیدان شید جلوه آرا گردید ــ و بہار ستان

مظاهر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم

حقیقت بین چمن پیرایان گردانیده و در میکده حقیقت کونیه از

نشئه بادهٔ ادراک مراتب عوالم بدایع فطرت بلندی رسانیده ــ

باستفاضه اش اعیان را در مکتب علم ازل از مشاهدهٔ مفهوم

تجلی عینی طرف بستن و باستفاده اش قدسیان را در دبستان مظاهر

خلقیه بمعاینه مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار شکستن

گوهر دلش بشوق کنار صدف وحدت احرام بند تجرد گشته ــ

و آئینه خاطرش از زنگ زدائی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت

وحدت ــ دیدهٔ بصیرتش را از گلبرگ خبرویت در کنار بہار

کلیت آرمیدن ہے و طبع وارستهٔ اش را از خار بند تقلید د

[illegible] بار که اطلاق ... و بدن [illegible]

عین الیقینش ثمر فشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق [illegible]

الابصار و هویدا رگ الابصار از بهار ضیای وجودش در تعیین - زبان

اگر بساز اسرار مقام لی مع الله شود خلوتیان از بیخودی ذوق

در حجاب بطون تحقق گردوند - و بیانش اگر نغمه خیز را زمزمه نحن اقرب گردد [illegible]

از مستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف

بر عرفانش حجت ساطع - و عرفت ربی بربی برایقانش برهان قاطع

از تابش نفس مطمئنه را در سایه دامان رحمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را

بلطایف حکمت مبدء فیاض رسیدن - به نهیش نفس اماره عصا حرون فراموش [illegible]

بر جبهه طبایع اهل ستم عرق انفعال و جوش - چشم حقیقت بینش در نقاب زنگ

تماشای جلوه حقیقت بوی مغتنم شوق پنداشته - و نگاه بصیرتش

در حجاب ظلمت مشاهده فروغ ماهیت انوار مفت ذوق انگاشته

از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جواهر مجردات بوضع آیینه

آرائی - و از صفای خاطرش کدورت اوهام تابسار نفوس قدسی انداز

تجلی گشائی - در خلوتکده وحدتش هوای مروحه بال جبریل لبان

... کثرت ... کثرتش ...

... دانه‌هاے تسبیح یک آغوش رشتهٔ وحدت غبار راه

... در شیشهٔ تقدیر بچشم احولان سرمهٔ وحدت بینی کشیده - و طنطنهٔ

... حدیثش در شورشکدهٔ ما و من پردهٔ گوش کثرت نوایان بر دریده

... کش اوراد شوقش رشتهٔ سبحهٔ ثریا گسل - و بیتابی نوای ذوقش

برق خرمن جمعیت دل - بهواداری زنده دلیش اهتزاز نسیم

دم عیسوی جان نواز و بفروغ اقتباس فطرت روشنش ید بیضای

موسوی تجلی کشائی اعجاز از گلبن انفاسش شمایم گل انفاس رحمانی

مشام جان ارباب حقیقت را نواخته و از نشهٔ بادهٔ اذکارش

کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه مست ساخته - از گرمی

شرارهٔ شوقش در کورهٔ آتش برق طور را اشتعال و از اشعهٔ خورشید

ذوقش هستی خاکدان لا لکدهٔ تجلی جمال از شرم صافی سینه‌اش دل آئینه را

چون قطرهٔ شبنم از سیم ریختن - و از حسرت انوار دلش چشم گوهر را

برنگ حباب بشکل قشویر برانگیختن - سرگرمی مواسائیش در خرمن طغیان برق

برق انداخته - و صیقل درعش از مرآت زنگار فرسودهٔ عصیان داغ

رنگ سیاه روزی پرداخته پس نسیم اتفاقش گلستان طریقت

بند جاوید شگفتگی گلهای اسرار — و بشمیم عرفانش بوستان حقیقت

دوام نکهت لطایف قدرت کردگار — در بارگاه فقرش سینه خو

وقف حق نظرگی نیاز — و بر آستانه عجزش فرق رعونت محمود سلی

خورد دست ایاز — غواص ادراک شناوران بحر معرفت بجستجوی

گوهر قعر دریا فتشش سوخته نفس — و شهباز عقل اوج گیران درو حقیقت

بسراغ نشیمن طایر همت فقرش هوا دار قفس — از دریا باری نیسان

حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیز صدق و صفا — و از رشحه فشانی

سحاب پاکی طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلت و ولا — جولانی

توجهش در عرصه اسرار چندان عنان گسسته دویده که برق اوهام

را صد جا برنگ غبار دامنگیر گذاشته — و شهباز تصورش در اوجگاه

انوار آن قدر گرم پریده که عنقای افکار را هزار مرحله ماند پر کاه خوار گشته

صوفی حباب بهواداری سبکروحیش خرقه از دوش انداخته — و سالک

مدهوش دل آب از ذوق گداز دلش سراپای خویش گداخته — شعله فروغ عشق

آتش افگن پنبه زار رعونت پندار — و سیلاب هواسایش خس و خاشاک

[illegible]

... بلسان بیش قاضی از تنگ ظرفیٔ خویش تر گردید —
بجادهٔ ذوق اگر ابراہیم برق جولانی توجہش ... سید —
در راہ صعب حقیقت بنا رسائی قدم نارسیدن ... — در ریاضت خانه
محبت عشق بلسان ہلال پہلوی لاغر داشته — و در عبادت خانه
اخلاص مانند بدر جبین نیاز بسجده ریزئی منور داشته — جوہر آب و
نقش صفائی گوہر نور — و فروغ شمع دلش لمعات شعلۂ تجلی طور — قطب
سپہر تمکین است — و مرکز محیط شرع مبین — گوہر تاج طریقت
است — و اختر اوج شریعت

نظم

شہود دلش با نشانئ عرض کثرت	وجودش را ظہوری عین وحدت
ز اطلاقش ہویت بحث مجمل	ز تعیینش نمود غیب اول
ز اثباتش ثبوت ہستئ حق	ز نفئ قید او تعیین مطلق
نہیب منع او در کشف مستور	شود مہر لب ہذیان منصور
وجوب و امتناع و نیز امکان	ق — که ہر یک مخزن است از جود و نیز ان
گر اعیان از وجود علمی آخر	وجود عینی خواہند ظاہر

تصرف ... با فیض ولایت / از جهت رحمت الهی ...

تصرف گاه باشد بهر اسما / چه اسمایی که گیرند اجتماعی

اگر چشم حقیقت بین گشاید / وگر آئینهٔ بینش زداید

شود مرئی بمرآت تأمل / که امکان راست از ذاتش تجلی

وجود ممکن است از فیض ذاتش / برون سر زد ز اسما و صفاتش

وجودش از ربوبیت رسیده / ز رحمت چتر بر عالم کشیده

هر آنچه امتناع اوست لازم / که در کتمان هستی هست عازم

بود همچون خزینه از نشان دور / بغیب ذات مطلق هست مستور

وجود خارجی طرفش نباشد / همیشه غیب علم حق نما شد

چه هر اسمی ز اسمای الهی / کند عرض تصرف دستگاهی

بهر موجود از آن تأثیر باشد / بتقدیم وجه و در تأخیر باشد

کشد این ممتنع غم از وجودش / که اعیان را تجلی کرد است بودش

هر آنچه اولیت فیض مبدا داشت / وجود او ز کسبش بهره نگذاشت

وجوب آنجا که دارد مخزن خویش / بود سرمایهٔ او بیش از بیش

همیشه باشد از فیض نمایان / نشانند مطالب های اعیان

[illegible]

اگر با اسمای حق در عین ذات است | ولی با اسم غیری در صفات است
که از بهر ظهور خود بظاهر | وجود او همیشه هست قاصر
ازین شد واجب بالغیر مطلق | اگر باشد وجود عینی حق
نشانش نابود هستی سراسر | نگردد منعدم تا روز محشر
کند طرح این صورت ها چو نیرنگ | نماید گوهرش نیرنگی آهنگ
شود تغییر او را در عوالم | رسد از جلوه اش حیرت بعالم
شئون های نیرنگش مپرسید | ز نیرنگی آهنگش مپرسید
خرد اینجا کند آهنگ رفتن | نیارد وهم دامانش گرفتن
گریبان عالمی دارد بسر هم | خموشی هم بود شور و شر هم
جنون هر گام استقبال دارد | خرد را بیخودی پامال دارد
کجائی آصفی این ره کدام است | بود دشتش غول ها صد گونه دام است
غرض هر دیده بینای اسرار | شود اینجا برنگ نقش دیوار
وجود عینی شه را بامکان | بود صد منت هستی با عیان
اگر حرفی زند در عشق راند | دو عالم را چو گل در خون نشاند

[illegible]

شده یاد عالم خواراش | شده با شاه عشق هم آغوش

دل او چون تجلی گاه ایمن | کند هر خار و خس را شمع روشن

چو بحر عشق او در سینه جوشید | ز طوفانش دو عالم بی خبر شد

قدش در سجده شوق از سعادت | شده ابروی محراب عبادت

ز نور جبهه اش بر صبح پیدا | شود چون کهکشان نقش مصلی

بود انفاس او ابر گهربار | زبان او کلید گنج اسرار

گشاید طبع او سرچشمه نور | کر دار چشم از وی شعله طور

نیابد ساز او گر دید مستور | نوای شورش آهنگ منصور

نباشد اندرین دشت کمگیاه | خیال غیر حق را در دلش راه

و دید آنسوی میدان طریقت | ربوده گوی از اهل حقیقت



چهارم پاس شرع محمدی علیه السلام



حضرت سلطان حقیقی که طغرای نگین سطوتش الملک لله الواحد القهار است بنوازش جامه موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانید و بتعیین خاصه از خلعت گران بهای و لقد کرمنا بنی آدم نوع انسانی

[illegible] برقامت بیان

ازمان روا نیست آنچه که شخص قابلیتش در کنار آب فضایل مالیده باشد

وز فطرت ارجمندش در آغوش دستار علوم و معارف سر کشیده باشد

ورنه ریشهٔ اشخاص نوع انسانی از تخمدان اجسام طبیعی متساوی یکدیگر دمیده

است — و شاخ اتحاد معنویش از نخل صورت جنسی هیولی اولی رسیده

تبرقوت سرپنجهٔ نسیم عقلیه نقاب کشائی غنچه‌های مطالب سربستهٔ وهم

و خیال است — و غیر نشو و نمای افکار و تامل گل فشانی علوم معارف

محال — گاهی از جوش رنگ کمالاتش بساط بزم تقرب الهی کارگاه

چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی

بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص

عارضی نامیه ارشاد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بفریاد چمن

فطرتش میرسد — و باغبانی هدایت اهدنا الصراط المستقیم از روش نیک

سرانجامیش نشان میدهد — گروهی که در سرابستان تقدس گلهای چمن

من یهد الله فلا مضل له چیدند سرور هوای سیر گلزار ما خلقت الجن و الانس

الا لیعبدون ماندند — و جمعی که در خاربند غوایت از دورباش

[illegible] هادی [illegible] چیده [illegible] گلشن [illegible]

رونق برگرداندند - سیر گلشن اطاعت رسول علیه الصلوٰة والسلام
تماشائیان بهار قدرت را به نزهتکده میرساند که اگر اشتلم گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نه بیند - و نظارگی
رنگ و بوی حقیقت ازان لطافتکده جز گلهای سعادت جاویدی
نه چیند - اصحاب معرفت معنی این اسرار واشگافته همین مغز حقیقت
دریافته اند که بطون اوامر کبریائی طریقت است و ظهور احکام خدائی
شریعت - بطون شانیست از سلطان مالک الرقاب نشاتین
و ظهور شوکتیست از رسول مکرم الثقلین متاع عبدیت در بازار عبودیت
اگر رواجی دارد از بهار افزائی الفت دین محمدیست - و اگر کشت
اعمال خلایق سلم خریده قبول بے نیاز نیست از اجاره توفیر محبت
شریعت احمدی - بفحوای الملک و الدین توامان این بادشاه اسلام
پناه از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات باندازه بهار
بهشت شریعت رسانیده و از ذوق شمیم آگاهی حقیقت دماغ ادراک
بنکهت گوناگون معاملات تازه گردانیده - هم شوکت شاهیش

... [illegible] ... دین پناهین لجلت
... ضلالت پناهی نشانمند میگرداند پرتو شمع اجتهادش ظلمت
شبهای تشیع مصطفوی بحدی ربوده که نگاه اعمی بر شوق کسب صفا
از عدم دو دیده و مصقلهٔ صافی اعتقادی زنگ مرآت دین نبوی لغایتی
زدوده که دیدهٔ احول غبار دوئی در عالم مثال هم ندیده ـ بشیرازهٔ
مصلح کل پریشانی اوراق اوضاع ارباب تعصب ربوده و بکلید توجه
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده ـ پیروی اصحاب کینه
دلیل طریق صدق و سدادش و پیشروی محققان مذهب حجت
اجتهادش نوای قانون ترویج ملتش دلربای راست آهنگان حق
نیوش ـ و نغمهٔ ساز راستی دینش فریادرس گوش طلب اهل هوش
پیرایهٔ حسن اخلاصش ساز بر دوش شاهد دین ـ و ماشطهٔ اعتقادش غازهٔ
چهرهٔ عروس شرع مبین ــ از موج جبین دامن تقوی او بحر ایمان طوفان
برانگیخته ــ و از مطلع زه گریبان زهد او خورشید عرفان انوار تجلی ریخته
سیلاب هدایتش بهدم بنیان ضلالت چارسو مستانه دویده ــ
و صرصر مساعیش ریشهٔ نخل بدعات سایر ملل و نحل از زمین روزگار بیرون

... از ملطفش اقبال مرصد نشینان شریعت خط پیشانی ...
واز تحکمش پیشین حکم قضا قضا را بسجادهٔ اختیار قدم نهادن ناگزیر ...
نهیش معصیت را در پوست فسق افتادن ــ واز هیبت ندهٔ تعزیرش
فجور را پای بر سر جان نهادن ــ از هیبت نهیش گل رعنا در چمن عرض رعنا
شوخی شرمسار ــ واز تهدید احتسابش رندلا ابالی شبنم از ندامت تر دامنی
اشکبار ــ از غم و رعش بادهٔ لعل لب دلبران نمک آلودهٔ دندان حسرت
واز بیم زهدش دخت رز مستور حجلهٔ تاک غیرت ــ به نسیم چمن پیرا ایش
غنچهٔ افسردهٔ دل اهل خذلان شگفتگی فروش بهار تازگی ایمان ــ و بشمیم
گلشن تلقینش مشام خشک جان زاهدان زنکدهٔ لطافت ایقان ضربت
تبرایش گردن شکن ضلالت منشان و سایهٔ دست تولایش چتر
سر سعادت روشنان خرمن فعل بدکاران برق حاصل سوز آتش
گردیده ــ و کشت حسن عمل پاکان از دهقانی قبولش بتوفیر سعادت
رسیده ــ از ترقی دولت دینش قارون گل باتصاف صاحب نصابی
زکوة گزار ــ و از نگهداری آئین شرعش بحکم اقیموا الصلوٰة عابد شب زنده
سحر خیز شبنم بسجادهٔ گل نافله گزار لیل و نهار ــ معروفان گردن نها...

[illegible]

[illegible] کفش بود از نور ذاتی / فروزان شمع بزم پارسائی

زبانی هست مانند دریا / حصیر سبحه او موج تقوی

ز چشم او دمادم آب رحمت / شده شکلش شمیم گلزار رحمت

ز آب گوهر دندانش مسواک / چو طوبی میرساند سر بافلاک

بجز برگ کفش چون شبنم تر / نماید دانه تسبیح گوهر

شده او گوش بر نقل و حکایت / احادیث نبی جست از درایت

دل او مشعل راه یقین است / ز عقل او ضیا در راه دین است

بآیت های دین گر بود چیره / معاند را بسنت کرده خیره

ز رای صایبش هر مشکل دین / شود آئینه در چشم حقایق بین

بس پیچیده در فکر چه چیند / نهاد از دین بپای جا قلائد

نشانش نزد دل آگاه داوند / ز اخبار رسول الله داوند

اگر دانا ببیند اجتهادش / تباره داد او حق داد [illegible]

قوی شد ز اجتهادش پشت اسلام / رواجی از قیاسش یافت احکام

[illegible] | [illegible]

بچشم راست بین از ملت حق | نشان داده ز علم و حقائق

دل پاکش بود دریای تنزیل | زبانش موج خیز سر تأویل

چو ارباب ملل حجت گرفتند | بدین پاک از و صحت گرفتند

ز جوهای اجتهادش خورد آن نم | که نخل شرع را شد ریشه محکم

فرق را داد با هم اتفاقی | نماند در جهان بوی نفاقی

همه اهل نحل از شور بختی | گرفتار اند در زندان سختی

کسی که روی برگرداند از دین | کشد سرهنگ قهرش در عقابین

نماند کین بطبع اهل ملت | بهم دارند از اسلام خلت

ز ملکش رفت بیرون کفر و انکار | وگر باشد رود در راه هموار

به پیشانی چو بهمن قشقه مالد | به پیش دین ز درد کفر نالد

رگ زنار باشد در کشاکش | چو تار زلف می ماند مشوش

مغان از بید همچون بید لرزند | ز خوف دره اش اسلام ورزند

ز وضع راستیش گبر و ترسا | بزم گشتند مانند چلیپا

چه توریت و زبور است و چه انجیل | بذارد وقعتی در جنب تنزیل

بهوش داد تقوی اکتسابی | برندی دستگاه احتسابی

دل مینا ز هوش غرق خون شد | گل پنبه از دو مغز جنون شد

شد از تفتیش نگاه لطف ساقی | رگ تلخی باهل خوش مذاقی

بود دخت رز از سرکه جبینی | نمک پرورده غم آفرینی

سیاهی نامهٔ هر رند بربست | باحرام دریدن عهد بربست

سنان طعنهای اهل طامات | خراشیده دل پیر خرابات

پی سجده سر ساغر نگون شد | تواضع از دل مینا برون شد

خمید از غصه پشت طاقت چنگ | ز ضبط ناله دارد گردش رنگ

گلوی مطربان شد در سر چنبه ابید | نفس در سینه چون غوله پیچید

بزلف تار اگر مطرب زدی دست | خورد بر دل برنگ نیش مضراب

پنجم عدالت

از انجا که در چمن آفرینش بفیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق نهال نفس انسانی مبدء ظهور شاخسارهای ادراک ذات و تحریک گردیده است — و از جویبار قوای ظاهریه و مخفیه و در ریشهٔ استعداد ترقی

دلی سپید منبت دو دقیق بشاخ قوت شهوتی نمی دهد قوت غضبی

بهم پیوند - به تصرفات رنگ رنگ ثمایش بے افراط و تفریط

موضوعات می سازد - و لذت اثمار عمل از کیفیت اعتدالی کام عطش

را می نوازد - اگر نامیه تهذیب قوت نظری چوشیده چمن حکمت را

سرسبز گردانید - و اگر از سحاب تهذیب قوت علمی رشحه چکید گلشن

عدالت را به تازگی رسانید - از پرتو آفتاب تهذیب قوت غضبی

رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میجوشد - و با هتزاز نسیم تهذیب

قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد - کمال قوت نامیه علمی آنست

که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در آمکش برگ

حقیقتش طوفان اثر کشاید - تا چار فصل فضائل اربعه به تعاقبش در من

بمیان شکند - و پیش قامت رعنایش سدره و طوبی عرض هوا داری

با خجالت بکنند - و چون کر چار عناصر این قوت ها با اختلاط هم کوشند

و به نگهداری ربط اتقیا و قوت ممیزه به نگهبانی جوشند - وجود نهال نشو

که ممیزه طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی معلول ماند -

[illegible] اندن کند
[illegible] است که سرمایهٔ هستی عالم کبریت — وهمین انصاف است
[illegible] مهٔ بنای وجود عالم صنعیست — آفریدگار عالم بهر تصرف لخراب
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و با صلاح قوت انصافش نسخهٔ احوال امکان را از سقم ضعف باعتدال
صحت رسانیده — امروز ستم از غم انصافش بهانها های مرگ
ناگهانیست و بیداد از تیغ باریک عدلش فریاد ی مرگ ناگهانی —
با بهتر از نسیم عدلش طفل دلهای عالمیان در مهد تن لشکر خواب
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچهٔ طبیعت های جهانیان
در کنار اعتدال چار چمن عناصر در انداز خندهٔ عشرت انداز نگاه
احوال را بهر سو دستگاه عیش و دبالا چیدن — و وضع آه ناشکیبان
را بهر جانب از تسلی صورت مطبوعی تراشیدن — اگر با دسنگی دل
مینای شکند کوه را در کورهٔ غضب بگداز اند ساند — و اگر شعلهٔ نخوت
شمعی در پر پروانهٔ آتش زند گرمی اثیر بسردی زمهریر فرو نشاند
مصقلهٔ موج آب سبز رنگ زدائی امیدِ شعلهٔ آتش گمر بست — و با شط

از اثر نگاه حادثه برخیزد بهای [illegible] شکستن نیفتاد ند

گرمی بندد — و صرصری که از هیبت اشتلم سرکشد چین جبین هما

نمی پسندد — اگر نسیم احتیاطش دامن نجنباند بر لب شعلهٔ چراغ

گلهای خنده انبار نشود — و اگر نامیهٔ عدلش مشاطگی نکرداند سنبل

دود شمع زلف رسا نگردد — دمی که خیال نشتر خاری وضع دلنوازش

رگی برتراشد نامیه را به تهمت ناملایم وضعی از چمن روزگار بیرون

رانند — و وقتی که تصور ناخن حنای سگی خاطر بلبلی خراشد خامه را از

ننگ ناهمواری در گلشن نه مانه خوار گردانند — از بهار حفظش سپند داغ

در مجمر افروختهٔ لاله از سوختن مصون — و از ضیا نتش پنبه از برق چشم

شعلهٔ آتش مامون — در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینهٔ

خویش — و در روزگار حمایتش دندان طمع گرگ پیوست افتادهٔ بکتی

میش — مرهم کافوری مهتاب صرف زخم کتان ساخته اند — و آفتاب

را بسزای پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند

متاع معدلت کسری دست خوش کهنگی روزگار — و قماش تازگی انصافش

... دزدان دولت ...
... سال رسیده ... دزد ... نقد دل در تن جهان
... گردیده — دزدان را از شب روشن دل شب بگفتن سحر خواب
... نگران را از تاخت قافله بامداد شبخون مرگ در خون تپیدن —
... تیغش بر جبین ستم دیدگان آستین کشیده صحرا صحرا غبار بیکسی افشانده
... آسایش بر دیده جگرخستگان آستین مالیده سیاه دریا اشک غم پاک گردانده — ناز پروردگان ...
... حوادث ... باشند — و آرمیدگان تسلی گاه حمایتش آواره گرد ...
پریشانی روزگار نگردند — بلندی طنطنه عدلش آوازه اکاسره پست
گردانیده — و قامت کشتی شهرت انصافش صیت قیاصره فروتنانیده —
بحر می چمن امکان سحاب رافتش هر دم اساس تازگی می نهد — و تبازگی
گلشن جهان از جویبار انصافش آب تاب میرسد — به نوازشش
او عدل یاد شفقت نوشیروان از دل برآورده — و بر جاه ...
انصاف نوازش پیشدادیان از خاطر برده — به نقاشی عدلش معموره
لیل و نهار از امنیت آئینه تمثال دارد — امنیت حوادث را در خواب
گفته — و جمعیت در آغوش دلها خفته — در دوران گردش ...

[illegible]

... رنگ ادای صفاهان ... [illegible]

اندازه تاراج متاع دین و دل آشفته حالان اسیر حلقه زنجیر ...

کف خوبان از غارتگری نقد صبر و شکیب لاله جگران احرام بند ...

ماه رخسار مهر طلعتان اگر کتان طاقت نظاره سینه چاکان ...

کند بکلف خط منخسف شود. و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل ...

اشک بیدلان بتحریک چکیدن ناخن زند سیلی شکست رنگ شباب ...

گردد دمی که شبنم بزر بوریای خیری خنده کند لطمه سپه ...

دندانش بشکند. و وقتی که نرگس بربی برگ و نوائی بید نرگسی زند

بحال بیمار چشمش غوره کند - گوی بالین پناه پهلوی شیر عرین ...

نشیمن آرای آغوش شهپر شاهین - عصفور سایه پرورده نوازش

شهباز و عقاب بهواے کبک دری نو نیاز حلقه چشم لطف پوزه دام

رم آهو - و سایه پر باز آشیانه آسایش تیهو بدهقانی معدلت زمین

جهان را از تخم وجود نوع انسانی زنده جاوید داشته و بآبیاری انصاف

انگشت تاراکان بهره صد خرمن نکونامی برداشته - نظم

[illegible]

بعدل شه ستم در تیغ عنوان شد — ز تیغ ظلم [illegible] قحط خون شد

قضا را در گهش دیوان او است — قدر را حکم او فرمان داد است

جهان کهنه را رنگ نوی داد — ز معموری خرابی رفت بر باد

جهان عدلش طلسم طرفه بندد — که مینا بر شکست سنگ خندد

اگر خاری دل برگی خراشد — خراشش تا ابد سرکوب باشد

ز عدل او ببالا رفتن سال — سبکش ره نیابد گردش حال

ز رنگ نو بهار عدل کسری — نموده سبز باغی در نظرها

بهار عدل او در باغ کشور — ز خار خشک روید گل تر

بعهدش نیست اندر بوستانی — نهالی در کمینگاه خزانی

نه گه آید بزیر سنگ دامن — خزان را از شکست رنگ گلشن

برای نظم از فارغ نشستن — نداند عدل او بالین شکستن

به پیش عدلش از بالین پرستی — نموده عدل کسری عذر مستی

کند انصاف او با فتنه تحذیر — ستم را ماجرا پرسی بشمشیر

چه بازوی نسق عدلش ستوی کرد — خدنگ او درون فتنه خون کرد

[illegible]

ز بس که تنگ شد از رنج باریک
به چشم او جهان گردید تاریک

نبود عشرت همیشه در خم غم
ز صد فرسنگ می‌آید غم نزد آدم

به دورش می‌رسد از تلخی می
دو اندیشه خورد در رگ و پی

ولی دور عهد او از غم نرنجد
میان عیش و دل یک مو نگنجد

ستم از بیکسی در خود نبیند
لبش آلوده حسرت می‌نشیند

ز درد عرض غمها فتنه کوشان
فغان در زیر لب خونابه نوشان

سراسر خانهٔ حساد در گشت
فلک از شیوهٔ بیداد برگشت

جهان سیرابی دلها پسندد
بجوی خویشتن دریا نبندد

حوادث را زمانه در نظر داشت
نه از رخنهٔ او پرده برداشت

ز عدل او ستم برباد گردید
دل عالم ز غم آزاد گردید

اگر صرصر بجولان رخش تازد
سر مویی خسی را خم نسازد

کند بیدادگر کسری ز غصه ماتم
که تا چند چشم حسرتش نم

نهاده آنچنان بنیاد انصاف
که باشد شهرتش عقل نه مصاف

نه پروا دارد فلک از عدل او دست
که تا از داد او زد بی‌نوا نیست

بعد ازین بهاردنگ تازه داد ... | بصورت هواداری دقت برباد
بهد و زنا دهر گزند اده | تحوات علیش بالین کج نهاد
اگر صبحی دم صبح نشاط است | در آید شام شام انبساط است
بود واگویه از عدلش جهان را | نیارد یاد کس نوشیروان را

ششم سخاوت

گلچینان بهار کدهٔ ادراک رنگین این اگاهی گلهای مطالب چیده اند
و بگلدستهٔ بندی ریاحین این حقیقت رشتهٔ نگاه تامل پیچیده انکه هر گاه
نامیه تحریک نفس بهیمی در چمن طاعت نفس عاقله باعتدال اثر نماید
و غنچه هاے بهره مقاصد بر نهال طبیعت بانداز انحصار نقاب ظهور
کشاید — تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند — و بوی بیچیدهٔ
سخا که آغوش پروردهٔ بطون اوست جوش تازگی گل کند — هر قدر
که رنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد تهمت آلود بیرنگی نشود
و چند انکه بویش صرف دماغ پروری عالم شود خجلت کش هوائی
شدن نگردد — تصرفات امساک طبایع که آبیاری بالا مینهد تا ولی
الکسی بجوی خویش نبرد — و اثر خشک سالی مروت آب یعنی ...

... خشک که آب در جگر نداشت نیران ... [illegible]

فطرت آینه دانست که قطره وار بسوی چکیدن خوشیش مایل ...

باعث این خشک کناری همت دولتمند انست که از خواری ...

عرق منفعل جبهه سایل اند ورنه پیداست که سحاب رحمت آلهی برزمین

طبیعت عوام الناس بی افراط و تفریط بادیده است وقوت تاثیر

فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دیده

چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم هاے گوناگون سبز

میگرداند و آبیاریش بمعاضدت فیض قوای نشو ونما خوشه ها

وریاحین الوان می ماند لیکن زمین شوره زار هرچند آب میکشد

نهالی ازان سر برنمیزند و گلے از کنارش گل نمیکند چندانکه خار

سر میکشد خشک وضعی در بار دارد وهر قدر که گیاهش میدمد

خواری درکنار دارد اگر جگرش تا تحت الثری کشایند بوی گلی

بدماغی نرسد و اگر اجزای سراپایش فشارند نم رنگی بچشمی آب

ندهد معنی این حقیقت ناشگافتن ودر کسر خریدن است پرده

از روی این کار برداشتن است اگر دیدنی است جمعی که از جگر

[illegible] گرداب [illegible] اند - و [illegible]

[illegible] گل چینی مطالب از جبین جبهه پیشانی البستان این زمانه گری

تغافل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بیکران ندیده اند

در خارستان رسیده اند و گلشن بی خزان ندیده اند - اگر تشنگی

شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عافیت گاه خطهٔ دکن بشتابند

تا دریابند که امروز سرزمینش جولانگاه امواج فیض دریاست

و کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این بطحا کده

جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بوی

گلهایش رسیدهٔ جنان است - حبذا دریای که در محیط خاطر تا ابر تصور

فیضش نبارد گوهر آفرینی صدف کف مراد وهم و خیال است - و

مرحبا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمای کرمش تازگی بروی کار

نیارد گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ

قدح کشان بزم فیضش تصور خمار احتیاج نبسته - و بدامن طبع سر

خوشان محفل کرمش غبار خیال در و حرمان ننشسته - غنچهٔ مرادی که

نفس آشنای نسیم سخایش نگردیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

و دام ابن تنک گردیده چندانکه بیمانه تنگی بهم رسانید بش
عافیت تنارا از التفاتش بمرهم بهان دود نیم فرصت بال
چرخ نکاسه سیاه بر مایه تنعم کاسه گردانان درش چندان رونک
که بیچه آفتاب گریبان سحر میدرد - در محفل عشرت خیز بخشش
همتش به سه دستگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش همش
از قدح بیمای کرمش از حوصله خویش منفعل نشسته در رهگذر سخایش
خاک رنگین بغیاری می آیند - و اکسیری آفتاب دریا عطایش
خاکشعلی می جوشند - بفیض کیمیای مرحمتش نحاس در بوته زمانه زر
سرخی میکردد - و بتاثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ کوهسار لعل
میشود - با صد امید دیوار بلندان روزگار همسایه دیوار اقبالش
و عافیت گاه هوس کوتاه دیوار زمانه حریم نوالش - از بوتگ
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر نعل در آتش - و از جوش
انگیزی تمنای عطایش طبع دریا هر لحظه شورش - از سنگینی سرمایه
کرمش کمر طاقت کوه فیروز رفته تحت ثری - و از گرانباری بها

...ش دریا مالک آمد است — [illegible] لبیان [illegible] گوهر

...ها محیط طوفان برانگیخت — و عرق ریزی همتش افشان

...ابدار دریک کان خرمن خرمن گوهر ریخت — و جود داوری گوهر

...ت سیلان برانگیزد   از خاکش کان جوهر خیزد — و در صحرا

غبار دامن کرم ریزد اگر دو بادش گرد آب گوهر طوفان برانگیزد

سرمایه انعامش در حوصله فراخ هوس نگنجد — و بهره کرمش در پله

...یران حرص نسنجد — به نشتر موج گوهر آبله هوس دل حباب شکسته

برهم کامیدی لولو لب خنده جراحت سینه صدف بسته — از طغیان

...ر دستی محیط جودش فلک در آب گوهر طوفانی — و از تلاطم جود

بحر کرمش زورق زمین بچار موجه رنگ یاقوت رمانی رشحه ابر فیضش

...نامیه میر یوسف زر برگ منت بهار چشم باز نگیرد — و اگر ...

قطره نیسان کرمش صدف کف میکشود سیلے ریزش ابر آذری مدام گوهر

نمی افشاند — در عهد سخاوتش گدایان دریوزه گر حاتم نوال — و

بدور همتش بخیلان گنجینه گرد آورده گوش بر آواز سوال ارباب آمال

...در بروی دریا دلی او محیط آب در جگر نداشته است — پیش گنج ...

و کان نیاز فلک لنگری اباشت ... عباری میپرداخت از هوس اکسیر مستغنی میگردید - و اگر قارون
از گرد آمدهٔ قراضهٔ ریزش او همت میگماشت بدولت توانگری ال
سیر سید گدائی بمنزله ربائی خوان کرمش ولی نعمت توانگری -
و حاتمی بلقمهٔ خوارئ ساط مرحمتش مجبور هوس کعب لنگری - در نظر
گدایان درگهش تنگهای زر کواکب بی قدرتر از فلس ماهی - و در خاطر
سایلان رهش خوارتر از تحفهٔ بزرگی و شاهی - طفیل نوالان گرسنهٔ
لقمهٔ خوان سخاوتش و دریا دستگاهان تشنهٔ جرعهٔ زلال کرمش
محاسب اندیشه بهر اندازهٔ رقوم کرمش فرد افلاک را از کوتاهی اما
نپسندیده - و گوهر سنج قیاس بهرهٔ خزینهٔ ایثارش از خیال سنگ
پلهٔ بمیزان تعقل نکشیده - در عهد گرمی بازار کرمش آتش رنگ
لعل در آغوش سنگ افسرده - و بدور طوفان فیضش سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده - زکواة گنجینهٔ کرمش دخل نشاندن
و دانه کشتزار همتش خرمن حاصل کونین خورشید خشت زریست از
کاخ بلند پایهٔ سخاوتش - و صبح سیمین گجیست از بنای رفیع قصر عطایش -

[illegible]

اگر از مقتضای طبع باشد / گهر هر دم برنگ ابر پاشد

وگر نه وطبیعی عارضی هست / ازو یک چند طرفی میتوان بست

شود چون مایه آخر اندک اندک / خیال فیض هم گردد ز دل حک

مگر طبعی که باشد محو بخشش / برنگ ابر دارد وضع ریزش

گشاید بحر داند قطره باشد / فشاند کان شماره ذره باشد

اگر چه گنج صد قارون فشاند / گهر حرف وهش بر لب نراند

گهر ریزد وبر او ژنده پوشان / شه ر ساقی مست باده نوشان

بنعم گر کنی احسان چه سود است / تو از جودت از غنایش بی وجود است

که آبی اگر ریزی بدریا / نبینی زو نشان قطره پیدا

بکام تشنه گر آبش چکانی / ز گرمی دلش جوشی نشانی

وگر صد تشنه زو گردند سیراب / ز چندین شعله های آتش بود تاب

گهر ریزان وگنجینه کشایان / جهان بخشندگان کشور خدایان

جهان را در حصار عقل گیرند / تمنای دل عالم پذیرند

گهر ریزند وسیم و زر فشانند / گدا را بر سر دولت رسانند

شناسند اندازهٔ نعمت حق
همه سیراب از فیض مطلق

ز فیضش هر چه برگیری سراغی
از و بینی و گلشن یک تازه باغی

گل و سنگ دین لعل و گوهر ناب
گشاید چشم امید ذوق سیراب

بهارش وقف ارباب نظاره
تمنا میکند زو استعاره

در گلزار بر روی جهان باز
گلش با خندهٔ امید دمساز

که دیدی با نگاه لطف آیینه
بهر کام تمنا نیست گلریز

نسیمش ز اهتزاز کامرانی
رساند بوی نعمت جاودانی

نشد دریکید دل از فیضش انگیز
که کرده خارهای یکجهان تیز

گدا ز بی نیازی وارد آن حال
که پهلو میزند در اقبال آمال

هوس اندر دل تنگ بخیلان
کشد خواری بافواه ذلیلان

ندانند احتیاج از طرف بستن
دل ارباب حاجت را شکستن

امل چون بر میان امان قال زد
طلب برقی شد و در آتش گل زد

اگر طفلی باستقبال نماید
ز بطن مام خود منعم برآید

نه بیند باغبان دست گل تر
نه بیند تا نگه بر خنده زر

خموشی قفل باب مدعا شد
زبان در عرض مطلب نارسا شد

[illegible] در دل شعله می پیچید — ز آب لعل کو گوهر چشمها ریخت

اگر نغمه نبیند جنبش لب — غنیمت می شمارد عرض مطلب

بجایی کو تعرض حاجت تنگ دارد — کریم از گنج خود نقد تنگ دارد

فلک کشتی بخشکی بسته در پیش — سراب آسا نشانی داده از خویش

حساب جیب خویش روشن کرد اکنون — هر آنچه داشت پنهان داد بیرون

بجد خویش برده حرف بخشش — دو عالم دید خود را صرف بخشش

به پیشش دیگر جا هم حرف تنگ است — حریف باخته با خود بجنگ است

تپش فرسوده گوهر همچو سیماب — بشوق دست فیض است بیتاب

بدخشان لعل اگر آرد بصد کد — زند سیلی بروی خویش از کف رد

ز غم لبریز یاقوت آنچنان شد — که خونش از بن ناخن روان شد

زمرد در نگاه خلق خوار است — که پامال [illegible] چون سبزه زار است

گهر سنج از کف گیرد ترازو — کند از وزن گوهر پنجه بازو

پی خاک مراد ارباب مقصود — سیاهی میکنند اندر چمن دود

اگر آید اندرین خاک جلوگیر — شود طول امل دریا چو زنجیر

هوای کام در دل بشکند خار — دمد از لعل و در چشم گلزار

همان ... [illegible] ... | [illegible]
بود فیض او چند تنگ عالم | سخای جعفر و ابنای حاتم

هفتم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از دایرهٔ اقتضا و نفس ناطقه مرکز و ارپای اساد ب
بیرون نگشاید — و بخط مستقیم متعیّنش اقدام نماید — مرآت طبع ساکنش
ظلمتکدهٔ مهالک از تهیج غبار حدوث نالایم روی کدورت نه بیند
و صیقلگری صیانت نفس ناطقه بر سیمای جوهرش زنگ کلفت نه نشیند
شاهد فعلی که از حجابگاه قوه اش بجلوه گاه ظهور خرامد بسر پنجهٔ خاطر
فریبی دامن دل نظارگیان کشد — و ماشطهٔ صبر جمیلی که بعارض احوال
غازهٔ ثبات مالد از رنگ دلربائی نگاه دیده وران را درس حیرانی
دهد — حسن ذاتی شجاعت را در پردهٔ این رنگ مشاهده توان نمود
و نقاب جلوهٔ جمالش بسرانگشت این آثار توان گشود — درین روزگار
هرجا که چشمی گشایند جلوهٔ شاهد شجاعت در حجاب صفت غیوری
آرمیده است — و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی نگاهش
بسبب گرمی عنف و اشتلم در خرمن طاقت امکان دویده — اما طبیعت

بیرون عدو جهان تک سالک مرغزار پرورده الیانت نفس ناطقه است
در مسالک ضعف و اشتلم عنان نفس گاهی از دست ثبات نداده
و زور و جنبش نگاه هجوم نالائم تمکین طاقت نگشاده با یشه عدو صلے
است تا غیر شجاعت را حسن یک جهان سطوت عرضه دادن ۔
و بیاوری قوتش جرات را بازوی یکعالم نیرو کشادن ۔ بسالت
معرکه پسندان با ستعانت شجاعتش نشائه جهان تسخیری ۔ و سطوت
زورمندان به پشت گرمی جراتش صاحب دستگاه عالمگیری ۔
از شلاینی بازوی قدرتش چرخ چرخ حلقه بگوش خمیدن ۔ و از صولت
هیبتش دل کوهسار نجا را ایجاد آب گردیدن ۔ به تقویت توانائیش
ناتوانان را از نهاد رستم دلان گرد برآوردن ۔ و بحمایت نیرویش
سست بازوان را طاقت دوال از پشت سر روئین تنان کشیدن درچرا گاه شجاعتش
فیل مست آسمان از رو باتازی لرزه فروش و صید گاه هنرش شیر گردون کمین جری
پنا آغوش خرگوش از هیبت جهانتش پیل جنگی ماخچه مگر و از نهیب سطوتش هژبر بیه خانش
ساز غزدیده نور و خطر شبخون رفتی هیبتش مو بر اندام بستر خواب اعداد
انداز استقامت دیجله آوری سطوتش به ثبات نفس جگر داران تنگ

سرگرم گداختن وا ز خیال استیلام صرصر قهرش نشان بحر شجاعت [illegible]
حباب مخوزهره باختن از جنگاهش خصم گریز پا و گریزگاهی غیبت مگر آغوش
زندان عدم و در میدان تهورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
الا زخم زده بر بدی هم — زور آزمایانیکه نیزه دی بازوش به بستند
توان رستم را بیا سنگش نشمرند — و اسفندیار را در پله شجاعتش برابر
زالی نسنجند دشمنی که سرپنجه کین کشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد
دو می که نیرو سے دلیری نماید بسر انگشت دل شیر عرین بر درد اگر
بحسنر وفا در چهره بر افروزد بگاهش چون رشته شمع بسوزد و بقصاص
سرکوبی گرزش نیک سکندر را در سینه تحت الثری خزیدن و در خیمه
یاد تندلش حلقه آسمان را غربال گردیدن — قرارگاه سنانش جگر
شیر سپنج برین و فرودگاه گرزش دل گاوزمین — شعله شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز — و شراره پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز — شاخ نهال قضا بازوی شمشیرش
و شگوفه نخل اجل پیکان تیرش آبیاری جویبار گندناسی لاافشانش گلشن [illegible]

... دوران ... چشم فشانی هر ... پیکانش در شعله ناچخک
تشنه ای شعلهٔ برق جولان - همای تیرش منقار پیکان در سینهٔ دشمنان
استخوان ربا و نهنگ شمشیرش بقصد کشیدن جان خصمان از جوهر دهان
کشا - از فرق کسیکه آب شمشیرش گذشت ته نشین گرداب فنا
گردید - و بدل هر که شعلهٔ سنانش گرم گشت آتش مرگ در سراپایش
دوید - زلف ترکان و لشکار بکمند شیرگیرش هم پیوند رسائی - و خنجر
غمزهٔ خوبان سفاک بخنجر خونخوارش هم سوگند خون کشائی - تیرش
هر جا که سینه میکند اجل بهم پروازیش بال میزند - وهشت ضرب
گرزش شانهٔ شانه گیران شکسته - مهیبت پیچتاب کمندش شاه
پیچان را بوضع شانه آویز بسته از آب سیماب ریزش چشم
هنگان بچرهٔ غار اسیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریزها
را در اجسام شیران عرصهٔ جنگ سیمابی گردیدن - از نسبت کمانش
رستم روزگار را طاق آسمان کمان قوس قزح آویخته - واز تشبیه
خدنگش ترکش زمانه خدنگ شعاع خورشید در قالب با تیر ... نفس
... ریخته - بپیشش خدنگ سینه گذارش ... سینه را ... گردن نتوانند

در بوته تیغ خارا شگافش که بهای عمر را آورده‌اند [illegible]

اگر از سحاب نیام سرکشد کشت حیات اعدا را از فنا آب دهد و

نشست کمندش سر نخوت خود سران - و نشیمن شهباز خدنگش دل

کینه پروران غبار دامان گرزش سرگرم پشت گرمی آشوب محشر - و بال

خدنگش حوادث قیامت را بال و پر آغوش کمانش خمیازه فکار

حسرت در بر کشیدن‌های جان خصمان - و لب سوفار خدنگش آشنا

هند بوسه ربائی دهن زخم دشمنان گوش سپرش جز نوید مقدم ظفر

نشنیده - و چشم سوفار تیرش غیر جلوه شاهد نصرت ندیده - وقتی که

مرغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدنگش به پرواز بال سیر نهند

صیاد اجل رشته بر پا می‌نهد - و دمی که دشمنان تفته جگر از موج دم

بارکش سبیل آذرمی تیغ خنجرش آب میدهد - در عرصه کارزار سر سام

گرمی دم تیغش بکوره گدازی تب فنا معروف - و در میدان رزمش

طبیب اجل بسر انگشت پیکان به نبض شناسی خصمان مشغوف - ید الله

فوق ایدیهم گواه بازوی توانائیش و نصر من الله شاهد اقبال شان

تیغ کشور کشائیش - حمایت ایزدی چتر سرش و تائید مهر طلایه لشکر

[illegible] ظل [illegible] بالش [illegible] موکب اجلالش

[illegible]یت نیروی باسما بازوی همی و بهر قلم تهورش نامه را پایه کار

نامه همتی

نظم

فرازنده چتر ظل اللهی	گشاینده ملک شاهنشهی
ز جنبیدنش جنبش کوهسار	ز غریدنش غرش تند بار
نهیبش سیاهی چون قدم	زمین از زمین لرزه باشد بهم
بر سام گرمی سیاهگون	[illegible] زمین شعله جوشد چو خون
بکین هژبران پرخاش ساز	اجل شورشش انگیزد از ترکتاز
ز پیلان جنگی و آوای کوس	رسد فتنه تا کشور زنگ و روس
سنان دلیران دران رستخیز	اجل را نشاند ز عزم ستیز
ز باریدن خنجر آبدار	تن شرزه شیران شود لاله زار
بپرواز آید عقاب خدنگ	فشارد دل شهسواران جنگ
تبرزین بدرد جگرگاه را	نفس بشکند از سنان آه را
زبان سنانها درازی کند	بهم تیغها دستبازی کند
ز سرکوبی گرز اندر مصاف	اجل گردد از کنده کاری معاف

شد از خنجر ون کند لعل یمن | بر ارکان عالم [illegible]

اگر رستم آید و اسفندیار | زبون گردد از سختی کارزار

ز سم سمندان بمیدان کین | شود گرم فریاد گاو زمین

ز نوک سنان چرخ دزد و شکم | کند چشم خورشید خیرگی دمبدم

خورد کوه هم موج بحر کمان | نگشتی جانهای رستم دلان

ز بس خون شود بر زمین ریخته | شود سیل و موی برانگیخته

به پهلوی گردان فولاد پوش | شود دل ز آشوب سیماب جوش

گریبان میدان شود چاک چاک | رخ چرخ نیلی شود گردناک

غباری که خیزد ز پشت نبرد | جهان را بپوشد بدامان گرد

ز نیزه بمیدان نه نیستان | کشد از سپر سر هزار آسمان

بود جاده ره دم تیغ تیز | کند پی دم پویه پای گریز

ز زخم سنان پیکر ژنده پیل | نماید دگر رخنه رود نیل

ز خون دلیران بمیدان کین | بغم چون گیاهی دمد از زمین

ز بارید ن قیر گرد سیاه | شود روز چون روی زنگی سیاه

عنان تگ سطد بادپای حیات | شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود دسته از گرد میدان چنان | برد گرد خش سپیچ فیروزه رنگ
اجل دست هر دم ببر گرش زند | فلک از غضنکش سپر افگند
دردن دلیران بهمن ستیز | شود گرم آهنگ راه گریز
چو افراسیاب جهان پهلوان | برد حمله دارای گیتی ستان
هوا از دم تیغ پولاد رنگ | کند چهرهٔ روم سیمائی رنگ
صف زنده پیلان مه دبدبش | زند بر زمین آسمان سطوتش
ز اندوه جان در کمین خطر | فشارند دندان یلان بر جگر
زند کاسه دشمن بخون جگر | بخونناب حسرت کند چشم تر
ستفا ید ظفر از یمین و یسار | زند بوسه بر بازوی شهریار
شه دین بستاید بخت بلند | بفتح دوامی شود بهره مند
نیامش زند چسپ چرخ برین | در آرد جهان را بزیر نگین
همه کار دولت شود ساخته | جهان گردد از فتنه پرداخته

هشتم عیش و عشرت

باده آشامان مصطبهٔ روحانی که از خم فیض ازلی صهبای عیش هستی باولین دور کشیده اند — و بکرم صلائی ساقی فیض سرمدی در بزم

[illegible]

پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بهمت گم درحقی آفرینی میکنند

ولب جان نواز مسیحا را از تاثیر جاوید روح افزائی برنگ عقیق

سیال گداز انفعال رسانند. بر غم هوس زمانه خم مینوشند و

بحوصلهٔ دریا کشی پنهان دریا دریا مستی میکنند. این مستان فیض

الست راکه بیک جرعهٔ فنا در پنبه زار خودی برق انداخته اند.

وبهوای عروج دماغ فطرت آنسوی عالم مستی تاخته اند میکده

آشامان حقیقت رند سرایند. وپردهٔ اسرار این آرمیدگان

خرابات ملامت بگفتار اصطلاحات شتی کشایند. چنانچه پیر مغان

مرشد کملیست که در ظرف حوصلهٔ حقیقت شناس بادهٔ سرمستی

کمال ریخته باشد. وساقی پیر کاملیست که بجرعهٔ شراب فیض سرمدی

دماغ فطرت باده پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد.

شراب کیفیت ذوقیست که از میکدهٔ عالم معنی به پیمانهٔ درون مستان

جمال رسیده خوشوقت گرداند. وپیمانه مرآت شوقیست که

بادهٔ انوار غیبی جلوهٔ خویش دران نماید. ودردی صفت معرفتی است

کیفیت اسرار عالم ہیولی و میکدہ عالم آئینست از معنی جلوہ گاہ و بادہ وجود ازلی عشق بادہ عنب اسرار غیبست کہ در خم باطن حقیقت شراب باطلہا مستی جوش میزند۔ و پیدہ صفات خودی برانداختہ سرست کیفیت مشاہدہ جمال مطلق میکند۔ ترسا مرد روحانیست کہ آئینہ نفس اماره از زنگ صفات ذمیمہ زداید و بسر انگشت اخلاص نقاب مغ شاہد صفات حمیدہ کشاید۔ ترسا بچہ شاہد دار وغیبی است کہ بحریم دل عارف جلوہ فروشش لاریبی است کنشت کیفیت عالم از معنی تجلی گاہ حسن شاہد عین الیقین۔ و زنار وضع یکرنگی است آئینہ دار بے تعلق تعین۔ و روی کشان ماخوذ مجاز کہ بخون حیض دختر رز دہان آلودہ اند۔ و ساتگین دل آلودہ را از وسخ آب حرام نیالودہ اند حقیقت میکدہ و بادہ و ساقی و پیمانہ عالم حقیقت کجا دانند۔ و بہ نشہ آب حیوان گوارفیض سرمدی کجا دماغ رسانند۔ ہمانا رندے کہ عمرے قدح تاہنوز کیفیت شاہ دارد بفریاد خمارش گاہی نرسد۔ و قلاشی کہ بقدح بنگی روزگاری عرض بیخودی کند۔ نشہ جوہر سیال بدماغش بوی سرجوشی ندہد۔ چند انکہ شعلہ آب آتشین در خرمن ہستی

اسمان آتش بیز شد — روح روحانی جام دیدن افزاست صهبایش

از دور خمار آب مرد افگن کلفت ایجادی میکند — سرخوشی صهبای

میکدهٔ معنوی مدام دماغ آراست — زلال کوثر را از کیفیت جان

نوازیش آب گردیدنست — و سلسبیل و تسنیم را از نشهٔ روح پرورش

قطره وار چکیدن — از اشتلم هر قطره اش خمکده جهان حسن و جمال

خوبان دریا دستگاه و از سرجوش هر جرعه اش میخانهٔ عالم غنج و دلال

محبوبان جولانکدهٔ برق آه — از مستیش ساغر چشم خوبان را مدام گردش

سر — و از پر زوریش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اخضر شیشه

اگر بکام کهسار چکد از بیتابیش عالمی غبار دامن قیامت گردد — و اگر

جرعه اش بدهان افلاک رسد از مستیش هنگامهٔ محشر آلودی عرصهٔ قیامت

رسد — رائحه اش کیفیت ایجاد حیات عظام رمیم — و رشحه اش برق افگن

خرمن هوش کلیم — از آستین موجش ید بیضای موسوی تجلی کشا —

و از گریبان حبابش انفاس روح اللهی جلوه آرا — افسانهٔ اسرار ازل

وابد هوی مستان میخانه اش — و ترانهٔ راز دهر و سرمد ترنم خوشان

دور پیمانه اش — درین دور خمار انجام سرجوش آن راح روحانی —

هم درون این شاه دریاکش اسرار نتوان دید و بوی سرمستی

از زلال زندگی جاوید عیش‌عشرت خیزش نتوانم شنید - باده محفلش

سرمستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم هوی شوق

از لب می جوشد و صهبای بزمش عرض کیفیت بیخودی گردانیده که در دل

خاکیان دم صلای نوشانوش طنطنه شور محشر مستی میفزود شد - قطره

گرد از ساغرش چکد دم نظاره اش چشم سیل ناب می بارد - وحبابی که

در جامش باشد لم آغوش دهد هنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گدازد

از گرمی شراب پخته هوس‌ها خام پخته تر - و از گوارائی بادهٔ ناب لب

شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر - چشم جام جمشید بی پرتو رنگش از

نور بصر مهجور - و دل ساغر آفتاب بغیر شعاع موجش فروغ ناصبور - بهای

سنجانهٔ اقبالش انگور آفتاب را هر سحر تا به افلاک رسیدن - و بشوق

سرخوشی طبعش پیر مغان زمانه را هر شام شراب شفق کشیدن - ساغر

بشکار هوش کند موج صهبا بر دوش و پیمانه باستقبال بیخودی مستان

گشاده آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بپای قدح افتادن مجبور

و مینا از خجلت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریبان ساغر معذور

... سبز نیماه رنگینی مستان ... دلفت خم ...
می پرستان — از موج لعل مذاب کار عقیق باده پرورد یاقوت ...
آبی — وازجوش رنگینی ارغوانی لالهٔ شفق سرجوش خورشید ...
ماهتابی — صوفیان را در حلقهٔ سرخوشان دست بدست سبو وا ...
دستگاه وجد ریختن — وزاهدان را درجرگهٔ مستان بپای خم افتاد ...
دماغ خشک زهد را باهتزاز کیفیت نشهٔ عشق برانگیختن — گردش
چشم ساغر اشارت فرمای سرگشتگی وضع هوش — ونوازش نگاه لطف
ساقی با مستی یکعالم دوش بدوش — دروئی صهبایش افشردهٔ رنگ
گل — وقلقل مینایش رنگین نغمهٔ بلبل — ساغر زرین بزمش بباده پیاس
عشرت سحرخیزتر از آفتاب — ومینای محفلش از عروج شعلهٔ موج باد
رگ گردن شهاب — افشردهٔ پنبهٔ مینایش خمار شکن مغز منصو
ولای بالای صهبایش حریر پردهٔ عنبیهٔ چشم حور — جنبش ابروی ساقی
مژدهٔ خندهٔ هلال عید — وبه تیغ کشی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
از جلوهٔ ماهتابی ساغر کمان طاقت هوش شادخواران پاره — واز
موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریاکشان هرسو آواره — به فندق

...ن ... دہقان ہر جوان ذوق لعل ہیات ... دیباچہ ...
... ای شیرین لبان مذاق نگاہ شوق حلاوت آماد از جرگہ
ہندی کرشمہ ساقی برامیان خلوت نشینان ورع توبہ سلامت تنگ شد از
ہجوم آوری عشوہ اش بی طاقتی و نظارہ زہد کیشان در جنگ بیگری
شوخی جلوہ ہاے آتشین عذاران ہوش آتش زیر پا۔ و بہ بستہ گرانی
تا ... ابروان دل نیاز شہید بطاؤس لسبن نا۔ رشتہ آواز مغنیان
را با جزای حواس پریشان طبعان شیرازۂ جمعیت عشرت دوام
بستن۔ و شعلہ نوای مطربان را از گرمی ہنگامہ دلنوازی سوختہ
جانان دمی از زبانہ نشستن۔ بہ نسیم تحرک زخمہ گلہای نغمہ را بشاخسار
تار شگفتن۔ و بہوای اہتزاز نشاط دامن پردۂ ساز را گرد غم از عرصۂ
خاطرہا رفتن۔ بنوازش اطرد بہ طرب پنجہ مطربان نغمہ انگیز موسیقار
و بآرایش زلف مرغولہ شانۂ خیال مغنیان نقش الوان در بار بمشاطگی
مطربان گیسوی تابدار کمانچہ شبخون پردۂ زلف مرغولہ۔ و بپاکوبی
رقاصان دانۂ انگور دلہا لبریز کیفیت صدای زنگولہ۔ نوای یکہ از
بالاخوانی دم سرنی علم بہوا افزند راست آہنگ گردون خراش است

زمزمه‌های گرم آهنگ سینه زیر و بم سرشته تا فرصت کش اوج بلند لغمه‌های
مجمر سینه سوخته عود جولانگاه زمزمه و ز مزه‌های حرف تحسین از پا نشسته
هوش گوشش جلاجل دایره لبریز — و از نگاه التفات اهل ذوق
لب نی هر نفس نغمه سپاس خیز — کف بر هم سوده تال حسرت سنج
مهجوران بزم عشرت — و آغوش وا مانده کمانچه خمیازه پیرای
انتظار آمد آمد احرام بندان محفل مسرت — به کشاکش نسیم رغبت دلها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از بار هجوم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نبض
طنبور بحرکت اعتدالی نغمه مستقیم — و نفس جان فزای نی کیفیت ایجاد
حیات عظام رمیم — بجبینی نوازی جنتر روح فغفور سر گرم پاکوبی و دست افشانی
و بترنم ریزی قلقل صراحی جمشید محو رقص روانی — رسائی کمند زمزمه
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده — و دلفریبی نقش نغمه دل تقوی
و زهد را بدام آورده — و دامن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن —
و گریبان نی لبریز از برگ خرمی نوا شاداب چمن — صدای تال بانگ
درای آمد آمد قوافل نشاط — و لوای سرود پیش آهنگ بهار انبساط

...ان اپنی سرتا جان خرامان هر قدم و زهره ادائی براشهدای
...ل پای کوبان ومیدم ترانهٔ ترمغنیان چشمه کشای علادت
...یوان دمیکه ساقی کرمش میخانهٔ التفات میکشاید هوس آرزو جمشید را
...یه دستگائی صلای میدهد و دقیقکه نوازنده فیضش ساز لطف می آراید
...جودی امید پای استغنا بر سر دستگاه قارون می نهد ـــ

...بسا نیده خمار چشم ساقی	بهار مستی صهبای باقی
...یه شبخون برون فوج پیاله	الم را نیست تاب عرض ناله
دل زهاد از اندوه خون شد	سر تقوی هم از خجلت نگون شد
بساغر موجهٔ صهبا نشان داد	نگاه شوخی چشم پریزاد
صراحی قلقل ...گیر نشاط است	دل پیمانه لبریز نشاط است
زجوش اهتزاز موج تگمان	...لط می را دمیده بال پروانه
شه جمشید دور کامرانی	زند صهبای عیش جاودانی
شرابی کز نشاط وجد و حال است	ز سرجوش خمستان جلال است
شرابی کز کشاکشهای مستی	برآرد عقل را از خود پرستی
خمارش سرخوشی عیش اعیان	بهارش مستی هستی امکان

ز هر مینای می باشد دل پاک ... [illegible] اشک

کشیدی جیبد گردان با د منصور ... بشندی ز ستیش ز خروش صور

شتا ثیر بهارش برگ ریزان ... شود از گلشن هستی گریزان

بهر جا مستیش هنگامه آراست ... قیامت خجلت اظهار تماشاست

نگنجد در سبوی میفروشان ... ز جوش او خم چرخ است جوشان

شرابی کز درون گرد هوس شست ... ز تاک باغ جان انگور او رست

درون گردد تجلی زار از وی ... شود جان مظهر انوار از وی

ملک جز جام آن گوهر نداند ... فلک جز وصف آن جوهر ندارد

ازل را جرعه اش باشد هم آغوش ... ابد را قطره اش دارد در آغوش

چنین می فتوی ارباب حال است ... بیانگ چنگ می خوردن حلال است

شد وحدت خیال کثرت آهنگ ... کشیدند چو [illegible] نیرنگ

چو تار ساز از تارا شد ها ... نوا خیزد ز مضراب نظرها

هجوم نغمه در پرده چنگ ... بزم دل کند طوفان آهنگ

کند مطرب چو آهنگ نوازش ... دل مستان شود گرم گدازش

کند از نغمه هاسے هوش تاراج ... جگر ها با خدنگ فتنه آماج

نهم جمال عالم آرا

هر چه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقتی است که در میناخانهٔ عالم مثال جلوهٔ ظهور رسیده۔ و هر چه در میناخانهٔ عالم مثال سر کشیده است صورت حقیقتی است که در جلوگاه عالم ارواح جوشیده۔ آنچه در جلوگاه عالم ارواح نقاب گشای اظهار است مثالش در تجلی گاه عالم جبروت نشانمند محض انوار۔ عالم جبروت که بفروغ شموس اسمای الٰهیه انوار کده صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان شبیه آئینه دار تجلی ذات بیچون است و ظهور تجلی ذات کبریائی عقل رنگ آمیز بجیر نکده جاویدی تهمون۔ دران تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه بر پرتو انوار [illegible] گردانیده است در آغوش همانقدر رعنائی جلوهٔ صورت دمانیده است [illegible] این اسرار مثال آئینه زار و شمع روشنیست که چون عرض احتشام فروغ خویش نماید جلوهٔ انوارش نقاب اظهار باندازه ظرف آئینه کشاید۔ یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه ها صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی گستر است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت زاست پرتو شمع بهمان اندازه کدورت نما

...ست امتنان که مظهر اقتدار دنیا است ... تجلیات جمال جلال ...

در آئینه ... امکان آئینه وجود ... صفت صفا و کدورت ... جمال

جمیل مطلق ... گریبان هستیش ... لحظه باندازه دیگر سر بر می آرد گاهی صافی گوهرش

از فروغ دمانی ... جمال برق خرمن عقل و هوش اہل معنی میگردد ... و وقتی که

وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سدّ راه نگاه ذوق اہل ہوس میشود

اگر صفالیش باندازه تجلی کشائیست طبع قدسی نفسان را حیرت فروشیست .

و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائیست چشم صورت پرستان را حسرت ... سیست

هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بہار رساند دل ارباب فطرت از ترانه شوق

بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند ۔ و چندانکه بیرنگی نقوشش سلسله

ذیول جنباند طبع اہل ہوس را در خون نشاند ۔ اگر گوش آگاهی باستقبال

کری غفلت نرفته است تحریک شوق ... جمیل ... جرس بیتابی

دل ... دم سی جنباند و اگر چشم بینش در غبار ادها ... ست برق حیرت

بیانش هر لحظه توتیای ... وری میرساند ۔ هوای فیض ظهور گنج مخفی ذات

را که نشانمند کنت کنزاً مخفیاً بود بکلید ارادت فاحببت ان اعرف واکشود

و بگوهرهای خزانگی فخلقت الخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر د...

چراغ افروزی نقش مطلب شوق می‌نمایند جیب امتیاز محبت را که از سبو گریبان که
دو دامن فطرت انسان را چه سرمایه بدستگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
آزینه گار حسن ذاتی صنعت پیغمبری حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوٰة
والسلام خط و خال جمال عرضی گذاشته عالم را در حیرت پرستی داشته
اگر صفت جمال آئینه تجلی ذات ذوالجلال نبود پیغمبران را علیهم السلام باین
صفت کمال متصف نمیفرمود — هر جا که جمالیست تیغ و ترنج یوسفی بمیان
می آرد — و هر کجا که حسنی است موسی نگاهان را بارنی گوئی مصروف میدارد
از اینجاست که میر محبوب علی خان محبوب الهاست و پرتو خورشید
جمالش سرمایه فروغ آب و گلهاست حسنی که در انوارکده جبروت بچشم
اعیان ثابته حیرت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشانمند
نیرنگ کثرت — و برق شعله جمالی که در آن تجلی زار بخرمن سوختگی پروانگان
محفل سرا قدس [illegible] می‌نمود از شمع هستیش پرتو افکن فانوس دل ارباب حدوث است
در جائیکه آفتاب جمالش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدمد — و بمقامیکه سرو قامتش
سایه و ماند از غبارش سرو سهی سر میکشد — در محفل حسنش آئینه شوخ چشم را مانند
پیکر چدار بیر از لوی بیخودی حیرت نشستن است — و در بزم جمالش شعله طور را

رنگ سپیده دم خجالت ربا ... رنگ بروی شکستن ... جوی ... هیچ ... سیمایی

جهان نوازی — و بهمه تاثیر زبانش زبان کلیم را در هوای سخن پیرو رازی

رنگ صبائی استعاره خدش لاله آفتاب را دستگاه شفق سرجوشی — و از بهار

تشبیه قامتش سرو سهی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی — بتماشای گلشن

حسنش خمیازه چشم شوق را در آغوش جلوه بهار ارم خوابیدن — و به نظاره

چمن جمالش نهال نگاه ذوق را در آغوش خرمی گلزار جنان بالیدن — از تشبیه

طاق ابرویش محراب قبله شاهد قبول دلهای روحانیان — و از تشبیه

خال عارضش حجرالاسود معشوق سویدای دل قدسیان — از انفعال

رنگ گل رویش بهار آئینه خویش بروی کهسار میزند و از شرم نکهت چین

زلفش صبا دستگاه نافه چین بخاک می افگند — از دیباچه حسنش مفهوم خم بی الحسن التقویم

پدیدار — و از بیاض جمالش فروغ حسن مطلع خورشید ... آشکار — سرگرمی

بهار حسنش سپند داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بیتابی داشته — و سرجوش انوار

جمالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گذاشته — از خرمی آفرینی سبزه خطش

آتش یاقوت لب را دستگاه یک بدخشان اشتعال — و از رسائی سرو قامتش

وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال — بمناسبت انواز جنبش سهیل را

[illegible] — و بمشابهت صفائی گوهر دندانش گوهر [illegible]

بفروغ سرمایهٔ عمان رسیدن — از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی

حلاوت مضمون یافته — کمند عمر خضر اگر بسلسلهٔ رسائی نمیداشت بیک حلقهٔ

زلف سایش بذروهٔ ابدی آویخت — و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات بخشی

یاد دیدن میخواست لعل جان پرورش بیک شکرخند سرچشمهٔ میریخت

باستعارهٔ چشم سرگینش مردیدهٔ نرگس دستگاه یک صفاهان توتیائی —

و به تشبیه کاهبرگ لب جان آویزش در لب طفل غنچه سرمایهٔ یک عالم مسیحائی

از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را چون جگر نشستن — وازشرم

اشتلم بهار جبینش ارغوان را رنگ رخ شکستن — در جنب آفتاب جبینش

یوسفی زیر رسن ماه نخشب — در روبروی ماهتاب جمالش شاهد تجلی

با [illegible] کوکب — شمعی که در بزم جمالش سر بر کرده اند از شعله اش گل

نخل طور میدمد — و چراغی که در محفل جبینش بر افروخته اند از شرارهٔ آتش

برق تجلی سر میکشد — در گلشنی که نسیم خندهٔ گلش وزد غنچه پژمرده اش

از تبسم فروشی لب ندوزد — و در چمنی که بهار سایهٔ طوبی قدش سرسبزی

بخشد نهالش خود میدن نیاموزد — به پرتو شکاری آفتاب رویش ذره را

[illegible] — [illegible]

بهزار بیرق تجلی منصب نهادن — سالک که بهر اگر بشعشعه ثریای [illegible]

خود را از [illegible] انفعال بموج آب شیر رساند — بتصور باده لعلش موج نشه بیخودی بر

هوشش قدسیان شبیخون میزنند — و بخیال مستی چشم مخمورش خون رگ تاک در

گلوی خم لبهای روحانیان جوش میزند — بحدیث نزاکت عارضش زبانها برگ گل

و بذکر رسائی زلفش سلسله تقریر طره سنبل — از شهرت گرمی حسنش پی ما در

حجله مینا آب گردیدن — و از صیت بالیدگی رنگ جمالش ماهتاب با رنگ

هلال کاهیدن — بالین بنایان تصور گل رویش را از بستر خواب بجای گرد

گلشن نکهت افشاندن — و خیال بافان سلسله مویش را در سر البستان خاطر

همین چمن سنبل دماندن — سبزه خطش نمرد کورسار چشم افعی نگاهان —

و ابروی معوسش محراب سجده نیاز کجکلاهان — با فسانه پردازی سلسلهٔ

مویش زبان شمع سنبل کده — و به قصه طرازی شگفتگی بهار رویش دهان بلبل گلکده

بهر جا دیده بینش گشادند — بنور صد تجلی غوطه دادند

که در مرآت اطوار مظاهر — بود حسن کمال ذات ظاهر

ولیکن دیده کثرت پسندان — نداند لذت دیدار چندان

ز وحدت حق دوئی آمد — [illegible] آمد و برآید

اگر بیند حسن بی حجابش — گل شبنم شود از آفتابش

نگاه ذوق آن حسرت رساند — که دل را بهر غسل در خون نشاند

رساند دیده را دیدار روی حق — بتقیید بنگر انوار مطلق

در این محفل که مرآت شهود است — جمال ذات مطلق را نمود است

ز مغز و پوست تقیید و اطلاق — تواند بهره ور بودن چشم مشتاق ق

اگر چشم حقیقت بین ندارند — ز اطلاقش بتقییدی برآرند

رسانیدند اگر چشم تامل — بود تقییدش اطلاق از تجمل

جهان باشد تماشاگاه نیرنگ — پری خوابیده در آغوش هر سنگ

که از سنگ تا صورت ندارد — پری از شیشه سر بیرون نیارد

بچشم شیشه گر اشکال کهسار — نماید صد پری از ذوق دیدار

خرد اینجا بستی کرده آهنگ — رود از خویش از صهبای نیرنگ

بجز وحدت دوئی اینجا نگنجد — خیالی در دل دانا نگنجد

هیولای جهان چون آفریدند — ز مهرش صورت هستی دمیدند

وجودش اعتبار ذات اعیان — نمودش افتخار جمله امکان

شد آن آیینه حسنش گرد [illegible] — [illegible]

الوالچی چشم بینا یک غیره دید — که مژگان وار از حیرت [illegible]

کلیم آید اگر از شوق دیدار — شود از بیخودی چون نقش دیوار

که حسن او ز استغنا رسانی — طلب دارد نوای لن ترانی

لبش با دل کرد خون گرمی نوش — ولی باشد همان مستی ده نوش

سنانا باده اش مستی در آغوش — که نوز نشاطش مستی خم آغوش

نرگسی کز شوق او گردید مخمور — صبوحی [illegible] شد از خون منصور

دگر شد تا نه عهد ماه کنعان — کلاه عقل الست از آن چرخ گردان

چو شمع طور چشمان سیاهش — رگ برق تجلیها نگاهش

ز کفر دل میبرد اندیشه او — بمغز جان رود اندیشه او

ز حسنش گرمی محشر بود سرد — قیامت با قیام قامتش گرد

ز لمس زلفش بهاری میرساند — ببالین همچون سنبل فشاند

بود زلفش سواد لیلة القدر — رخش آیینه دار طالع بدر

نگاه او ز مستی چون رگ تاک — کمینگاه زمینگیری ادراک

نگاهش کرده از حیرت پسندی — باوراق جگر شیرازه بندی

خجسته بزمی تماشایش نظاره | ز نیرنگ گلستان استعاره
هزاران چشم کرخسارش ندیده | چو نرگس با همه کوری دمیده
دو چشم او دو واژون ساغر مُل | دو لعل او دو برگ تازهٔ گل
نمکدانش شود چون شوراگیز | شود صبح قیامت خنده لبریز
سوادی برگرفت از عالم جان | لب جان بخشش اوچون آب حیوان
[illegible] | ز سوی او نظرها سنبلستان
[illegible] از نها [illegible] | دو لایش جوش عشق جاودانیست
تجلی هاے طورش شمع محفل | بود پروانه آتش عنابی دل

زهی خسرو با تاج و نگین که دولت و فرماندهی بسایهٔ چتر اقبالش میبالند
وخهی خدیو داد آئین که از هیبت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می نالند
از افتخار هوای او سے شکوهش آسمان را بر خویش بالیدن ۔ واز نازش محبت
پاسپانی برج عظمتش زحل را دستگاه رفعت چیدن ۔ بسجده ریزی خاک
راهش جبین بخت ظلمتیان را جلوهٔ طالع خورشید ۔ وبگردنسائی آستان
جاهش رخ ارجمندان را رنگ سرخروئی جاوید ۔ خطبهٔ شان جلالش بمنبر
شرف بلند آوازگی نه بخشیده پایه اش از معراج ارجمندی کاسته

و نقش سکه نامش به پیشانی زر [illegible] نشسته و تاج اقبالش [illegible]
روزگار برخاسته — پنجه قدرتش اگر پنجه قضا تابد یکدست دست
عالم ازجا رود — و اگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر بالد گریبان
چاک فنا تا دامن محشر درود — بشکنجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشگان
گرم زار نالی — و بعقوبت نمائی اندوه تهدیدش خاطر بدسگالان [illegible]
آشفته حالی — بچرب و نرمی فروشی لطف سخایش نان امید تلخکامان خشک
کنار را در روغن افتادن — و بحلاوت جوشی شیرینی کرمش سرکه جبینان بهمت
را چین جبین دفا برکشادن — بتصور وضع قهرش رم آهوی رم ایجاد را آرام
و باندیشه حدت قهرش شیر ژیان سوخته سرگرمی سرسام — سمند عزمش
از تعاقب خصم گریزپا برنگردد تا خاکش سرمه چشم عدم نگردد — و موج تیغش
از شناوری بحر خون دست نکشد تا حباب سر اعدا کنگره قلعه گردون نشود
عزم جزم جهانگیریش حجت ساطع — و لشکرآرائی بتسلطش برهان قاطع
آستان دولتش سجده‌گاه قارون دستگاهان — و حریم اقبالش کعبه مراد
اقبال پناهان — از غیرت نامش نگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته
و از شرم فروغ بختش بر جبین آئینه طالع اسکندر عرق انفعال نشسته —

ان قضا بچشم جهان بینش نگهبانی عالم سرمه بیداری رسانیده — رهنمائی توفیق براه جادهٔ راحت عالم نقش قدم سعیش در آغوش بیقراری دمانیده — بدشنه موج غبار کوچه عدلش سینه صرصر ستم را چاک ر دیدن — و بجا خاشاک راه امنش چشم سیلاب اشتلم را بر کشیدن — شهریار عدل پرور خدا اندیش بجا — خدیو جهان پناه [illegible] گستر سپهر خورشید اجلال — دارا حشم اسکندر اقبال — کیقباد کلاه انجم [illegible] سپاه فلک مرکب اقبال کوکبه آرا — خورشید کوکب جهان کشا خاتم ذوال جهان پرور — نوشیروان عدل امنیت گستر — ابراهیم خلت یوسف لقا همن سلطنت دارالملک [illegible] شده گردون شکوه شهریار همایون نژاد خسرو نسق طراز عدل و داد —

نظم

شیر محبوب علیخان زیب بخش تاج و تخت ⁂ آنکه مالد در پناه شوکت او عز و شان

سید مدان آبیاری دم شمشیر او ⁂ در لب آغوش زخم خصم کشت زعفران

ترک گردون گر نیارد سر فرو با حکم او ⁂ افکند در گردن گردون کمند کهکشان

آنکه در هنگام گر تازد سمند خشم و کین ⁂ ناله انگیزد زمین و چرخ بردارد فغان

در دل ماهی فرو آید سر شمشیر او ⁂ مغز شیر چرخ پاشد صدمهٔ گرز گران

لبت گردون چو جام گردش حسن
[illegible]

باد قهرش گر باجرام و عناصر بگذرد
هر [illegible] دشمنان گردد

گر بچشم شیر مردان سایهٔ رخشش فتد
موی مژگان [illegible]

ترک گردون افکند ترکش ز دوش آسمان
چون کشد خمیازهٔ تیغش سنداد کمان

دشمنش را اضطراب نالهٔ غم همچو نی
مغز بیرون افکند از کوچه بند استخوان

باد گردش تا فرود شد سرمهٔ نصرت بود
چشم گردون را هوای توتیای استخوان

هر کسی کز جرات او داستانی خوانده است
حشو گفتارش بود احوال رزم هفتخوان

چرخ را در خون نشاند تا ابد شمشیر او
گر چکد یک قطرهٔ اشکی ز چشم ناتوان

میکند در یک نفس باد سموم قهر او
در گلستان حیات جاودان کار خزان

تا هم تیغ انگشتش خصم اگر آرد طلب
بی جراحت چون دهان غنچه اش ماند دهان

فتنهٔ دوران مصور گر شود در عهد او
قطع گرداند به تیغ تیز اجزای زمان

نقش داغ جبههٔ شاهان عالم عهد بست
در حرمگاه شکوه او به سنگ آستان

یکسره از جا [illegible] دوست نظام کاینات
گر بامکان یابی عدل او نباشد در میان

قدر او را از علو گفتند چرخ هفتمین
زین تفاخر سال و مه جنبید بر خود آسمان

[ر]خش گفتند مانند رنگ رخسار بهار ‏ ‏ خفت در آغوش فردوس برین باغ جهان

خلق او گر دستگاه نوبهاران گل کند ‏ ‏ تا میسر بر زند از جیب تا تیر خزان

گر نشاند نونهالے را بپای قامتش ‏ ‏ ماند از خار خزان ایمن ودیدن باغبان

خط پیشانی امکان حرف لوح فهم او ‏ ‏ یابد ادراکش سراغ معنی سر نهان

چشمه سار فیض او را مایهٔ عیش ابد ‏ ‏ نوبهار لطف او را برگ عمر جاودان

آن بباشد لعل و مرجان [illegible] ‏ ‏ در چمن دور بهارش هست گلی بحر و کان

تا هم [illegible] ‏ ‏ روز و شب بر خوان فیض اوست عالم میهمان

فیض جودش میتوان دریافتن از همتش ‏ ‏ کرده است ایثار خود را وقف امید جهان

عدل کسری دارد و بذل و سخای حاتمی ‏ ‏ عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران

باغ عیشش باد خرم همچو جنت سال او ‏ ‏ گلشن امید خصمش باد پامال خزان

ازانجا که کنگرهٔ کاخ رفیع محامدش از رفعت دستگاهی آنسوی رسائی کمند ادراک سر برافراخته است۔ و آفتاب صفات ذات عالیش از اوج بیناهی طاقت نگاه خیال زمینگران گداخته۔ کمند فکر این ذرهٔ زمینگیر در اوجگاه ستایشش چند آنکه قامت کشید از وضع نارسائی پیچتاب رای انفعال گردید۔ و چشم فروغ اقتباس خیال در تاب بسیار ستایشش هر قدر که دستگاه

جرات چه حد جز حیرت [illegible] [illegible] الفعال [illegible]

نکرده اند انفعال رسانیدنی است - و شرم بی سود یابی اگر شبنم [illegible]

انفعال گوهر مانند سزاست - که غواصان بحر سخن هرگاه در صفی این دریا

کنار شکوه عظمت دیدند مانند صدف زبان دعوی حقیقت سرائی فرو بسته

و آشنایان دریای معانی دمی که بخیال طوفان امواج این بحر اجلال و حشمت

پیچیدند از قطره‌گی در کنار تشویر نشستند با همین عذر که اگر موجی بسر انگشت

شوق نیاز سبحهٔ قطرات گرداند هرچند . از عهده شمار اوصاف دریا [illegible]

لیکن به تشنگی شوقش دریا خشک وضعی نماید و بجد رود بهوای ذوق لب

تعنت نگشاید . حباب وارم شکوه بحر از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگذاشت

و پیش دستگاه طوفانش قطره آسایم اندیشه شناوری ذوق مجبور خموشی [illegible]

از سعادت این دست یازی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش

بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه همرنگ آلبشار دامن تفاخر بمیان

شکسته ام به ورق بخت همگنان بشرط چنین توفیق میسر باد - و ناخدای فیض

حضرت مبدء فیاض بساحل نیک سرانجامی رهبر باد - اکنون بغواصی اخلاص

گوهر الفت صدف دعا از بحر دل بر آرم - و از گوشواره اش [illegible]

دعا

مهر و مه تاج سر اقبال آصفجاه باد
عرش اورنگ شکوهش لامکان گاه باد

گر به میزان قیاس خویش سنجد روزگار
چرخ با تمکین حلم او چو برگ کاه باد

بر بساط همت او از صلای فیض عام
لقمهٔ خوانش نصیب گدا و شاه باد

سال و مه انجم ثوابت ساقبال او
رشتهٔ عمر بد اندیشش کوتاه باد

[illegible]
شیر نر با حملهٔ او کمتر از روباه باد

تشنگی مرگ چون دندان فشارد بر جگر
دشمنش را ساغر از گرداب چاه باد

ذره گر با رگاه عزتش سر بر زند
در نگاه وقعت گردون شنیع تا جاه باد

تا نگارین تخت افلاک است تاج آفتاب
از همایون گوهر او زیب تاج و گاه باد

تا قضا باشد نشاننده نظام کائنات
نظم عالم از نظام الملک آصفجاه باد

المنت لله که نثر دوم از سه گانه نثر چکیدهٔ خامهٔ ناثر شیرین مقال ناظم عدیم المثال استاد زمن ماهر رموز سخن مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی نقش انطباع پذیرفت فقط

تمام شد نثر دوم

